بعون صانع مکان مکین و فضل خلاق زمین و زمان
مثنوی نایاب بحر از معرفت
بحر وحدت گنج عرفانش صفات
بسکه معنی او مفید هر فحول
زین سبب گردیده عالم را قبول
مثنوی حضرت شیخ بہلول
بحر عرفا بود این مرد خدا
شیر یزدان بود گنج بی بها
در ره معنی سعادت داشت بس
زانکه بحر یدی لقا بیتاب داشت
در مطبع نامی منشی نولکشور کانپور زیب طبع مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

آن خدا اول بنام کردگار / خالق هفت و شش و پنج و چهار
آن خداوندی که هستی ذات اوست / هر دو عالم مصحف آیات اوست
آن خداوندی که آدم ساز خاک / آفریده و داد او را جان پاک
آن خداوندی که اشیا را ز نور / هر یکی را در لباسی وانمود
ماه را از شمس نور سر او باز / تا شود ماهی ز نورش در گداز
شمس را همچون چراغ نور داد / تا شود روشن ز نورش در بلاد
خاک را بر آب بنیاد او نهاد / خاکیان را عمر بر باد او نهاد
آن یکی را جنبش مادام داد / وان دگر را دائما آرام داد
آن که فرمان داد قهرش باد را / تا سزای داد قوم عاد را
آن خداوندی که خویش اظهار کرد / بر خلیل آن نار را گلزار کرد
بی پدر فرزند پیدا او کند / طفل را در مهد گویا او کند (گهواره ۱۲)
گه سگی را همره تا پیشگاه / گه کند او گربه را مکشوف راه
این نجوم بس به برج آمد پدید / تا عبور تا عروج آمد پدید
انبیا را ذره کل سر نمود / اولیا را او من چه در نمود
انبیا را داد حکم کن فکن / اولیا را داد سر لم یکن
انبیا را داد سر ذوق عشق / اولیا را داد راز شوق عشق
انبیا را داد سیر لامکان / اولیا را داد سوز عاشقان
انبیا را داد هر دم رفعتی / اولیا را داد هر دم خلعتی
انبیا را داد هر دم صد عطا / اولیا را داد صدق با صفا
انبیا و اولیا را حق بدان / ختم سعی کرده ام با تو عیان
اولیا که انبیا را حق ببین / این سخن تقلید نبود شد یقین
من رآنی گفت آخر مصطفی / چند باشی در حجاب ای بی وفا
تو گشته گمشده علی پاک دین / بشنوی این رمز با صدق و یقین
لی مع الله گفت احمد در بیان / لیک این رمز نیست از راز نهان
از سوز ستم عشق آگه شد / لا جرم کور هی و یا تو نوا
مصطفی آمد درین ره پیشوا / پیشوای انبیا و اولیا

مصطفی آمد درین ره سرفراز　　موج بیرون در دلش بحر نیاز
مصطفی آمد درین ره بحر کل　　قطره ها از بحر او یابند حل
مصطفی آمد درین ره پیر راه　　دامن او گیر تا گردی براه
مصطفی آمد درین ره رهنما　　طالبان را اندرین ره جا ترا
مصطفی آمد درین ره بحر نور　　هر دو عالم یافته از وی حضور
مصطفی آمد درین ره پاکباز　　سالکان را رهنما و کارساز
مصطفی آمد درین ره سر حق　　اندر دو عالم برده در عالم سبق
مصطفی آمد درین ره غیب دان　　سر معنی را بدیده او عیان
مصطفی آمد درین ره حال را　　از برای عام گفتش قال را
مصطفی آمد درین ره شهریار　　حکم او بر هر دو عالم پایدار
مصطفی را حق بدان و حق ببین　　تا شوی تو مرد راه مرد دین
مصطفی را نور حق میدان یقین　　تا رسی در قرب رب العالمین
مصطفی حق بود و حق بر ستایش　　بشنو این معنی که پاکی با صفا
سر احمد بود عثمان غنی در جهان　　احمدش گفته رفیق در جهان
جمله در توحید حق یکتا بدند　　گرچه محو کثرت صد تا بدند
عاشقان بینی بجان حیران شده　　هر یکی نوعی دگر بریان شده
عاشقان بینی ز خود فانی شده　　جمله در احوال یک بابی شده
عاشقان بینی بخود باقی شده　　از خودی بگذشته و فانی شده
عاشقان بینی بخود باقی شده　　وانگهی در عشق حق ساقی شده
عاشقان بینی بری از لامکان　　هر نفس در باخته جان جهان
عاشقان بینی ز درد عشق خویش　　سر برهنه پا برهنه دل ز ریش
عاشقان بینی تمامی جان شده　　همچو اسمعیل جان قربان شده
عاشقان بینی بمصر جان شده　　وانگهی در مصر جان سلطان شده
عاشقان بینی شده در معرفت　　همچو داود نبی در تعزیت
عاشقان بینی برفته از جهان　　همچو عیسی بر فراز آسمان

مصطفی آمد درین ره با نشان　　هر زمان از راه داده صد نشان
مصطفی آمد درین ره نور پاک　　جمله ظلمات جهان را کرد پاک
مصطفی آمد درین ره فخر جان　　تاج داده پادشاه جاودان
مصطفی آمد درین ره راز دان　　دیده معنی درین ره باز دان
مصطفی آمد درین ره عقل کل　　عقلهای جمله زو یابند پل
مصطفی آمد درین ره رازدان　　سر معنی را ازینجا باز دان
مصطفی آمد درین ره با وصال　　زاهدان بین از جمال او کمال
مصطفی آمد درین ره شاه دین　　قطب عالم رحمة للعالمین
مصطفی آمد درین ره مرد عشق　　این کسی داند که داند درد عشق
مصطفی آمد درین ره ذات حق　　این کسی داند که دید آیات حق
مصطفی را حق ببین حق بدان　　تا شوی در هر دو عالم بی نشان
مصطفی و مرتضی را یار دان　　جمله را حق دان و بگریز از میان
مصطفی و مرتضی هر دو یکیست　　در ره بوبکر و عمر خود دلی شکست
سر جان مصطفی و مرتضی　　کشته شد هر دو شهید کربلا
عاشقا یکدم درآ در سر جان　　تا بیابی سر عشق لامکان
عاشقان بینی درین ره گشته غرق　　از قدم در خون نشسته تا بفرق
عاشقان بینی ز خود واصل شده　　وانگهی در عشق حق کامل شده
عاشقان بینی زبان قال آمده　　وانگهی از عشق در حال آمده
عاشقان بینی بری از خویشتن　　همچو ابراهیم آزر بت شکن
عاشقان بینی ز فرق خاکدان　　در دمی بگذشته از هفت آسمان
عاشقان بینی ز عشق دوست مست　　جمله اندر نیستی گشتند هست
عاشقان بینی ز هجر در داغ　　همچو داود نبی اندر فراغ
عاشقان بینی بسی در غرق نور　　همچو موسی رفته اندر کوه طور
عاشقان بینی بسی شاد آمده　　چون سلیمان شاد درگاه آمده
چون محمد عاشقی هرگز نبود　　عاشقان را نیز چندان عز نبود

عاشقان خود جمله در راه وی اند / جمله حاجتمند درگاه وی اند
از سر رویی نگه کن این کتاب / تا که بر خیزد ز پیشت صد حجاب

از سر رویی نگه کن ای پسر / تا شوی از سر معنی باخبر
این کتاب دیگر است ای مرد دین / رهزنان را ره نماید در یقین

غیر قرآن این کتب های دگر / پوست دان این جمله را ای باخبر
بار قرآن معنی است ای بی‌کمال / تو چه دانی تا چه گفته ذوالجلال

من همه تفسیرها را خوانده ام / مغز قرآن را از آن برخوانده ام
باز فرمودند از پیشان مرا / تا بگویم اصل را و مغز را

هرچه گفتند دیگران افسانه بود / عقلها با این سخن افسانه بود
یک زمانه ترک کن افسانه را / گوش کن از من تو وصلت نامه را

هرکه خواند این کلام دل شود / اندر او باشد که اندر وی اصل شود
نام این کردم بوصلت نامه من / زانکه وصلت دیده ام از خویشتن

هرکه میخواهد که او را اصل شود / در د بهلولش همه حاصل شود

حکایت دیگر نیز در خلقت حضرت آدم علیه السلام و سرانجام مهام او

ای برادر قصهٔ تو گوش دار / تا شوی در هر دو عالم مردکار
دست لطف حق چو آدم آفرید / وز نغذای سر عشقش پدید

چل صباحش از قضا تخمیر کرد / بعد از آنش برکشید و سیر کرد
بعد از آن فرمود کی افلاکیان / سجده آری پیش آدم در زمان

پس نهاده ذات هم در پیش او / سرکشیده آن لعین از کیش او
حق تعالی گفت ای ملعون راه / تو چرا سرکشی از حکم شاه

ای انکار کرده ابلیس را
زادمی معنی تو آگه نیستی / سخت مغروری و در ره بیستی
چونکه تو سرکشی از راه دین / لعنت باد بر تو شد تا یوم دین

ای لعین گنج ست آدم در صور / تو چه دانی تا که هستی بیخبر
آن زمان آدم نشسته در بهشت / بود با روحانیان در باغ گشت

صد هزاران حور هردم در برش / صد هزاران نور هردم در سرش
صد هزاران لطف او در یافته / صد هزاران حله با سر ساخته

صد هزاران عز و شادی و طرب / نی در آنجا رنج دیدی نه تعب
سلسبیل و زنجبیل او می روان / شیر و شهد و میوه های جاودان

جمله از لطف خدا آدم بدید / هر زمان میگفت اهل من مزید
حق تعالی خواست اسرار نما / فاش گرداند سزای مر ترا

آدم از جنت چو بیرون آورید / صد هزاران در مکنون آورید
صورت ابلیس را ابلیس دان / وسوسه کرده در آدم هر زمان

آدمی معنی تو آیی ای بیخبر / سر به بین و سر بدان هر راه بر
نفس شوم است هست ابلیس لعین / سرکشیده او ندیده روح نازنین

روح را فرمان پرست و آن فضول / لاجرم نامش نهاده بوالفضول
تا نگویی تیر تو اسرار جان / گرچه آمد آدم اندر خاکدان

بود گنج بی‌نهایت در عدم / رو نمود این جایگاه او در سدم
گاه آنجا آدم و حوا شده / شیث را اندر جهان شیدا شده

نوح گشته در جهان سالی هزار / دعوت حق کرده هردم آشکار
باز ابراهیم بوده در جهان / بت شکسته پیش حق هردم عیان

باز اسمعیل همچون جان شده / در ره حق هر زمان قربان شده
باز اسحاق نبی پیر آمده / در ره حق سر و سر پیر آمده

باز یعقوب نبی آمد بدرد / بوده در عشق خدا آن ماده و فرد
باز یوسف بود اندر مصریان / پادشاهی کرد او اندر عیان

باز داود نبی بوده یقین / در تضرع پیش رب العالمین
باز آمد چون سلیمان در جهان / تخت را بر باد کرده خوش روان

باز زکریا چو شد اندر درخت / اره کرده آن در خشش تخته تخت
باز یحیی آمده اندر یقین / سر فدا کرده نه بهر راه دین

باز عیسی آمده از سرّ خلق — صد هزاران خلق را داده سبق
باز احمد آمده در لامکان — صد هزاران نور او اندر جهان

باز احمد آمده از عشق نور — خلق عالم یافته از وی حضور
باز احمد آمده از عشق کل — عاشقان جمله ازو یابند گل

باز آمد مصطفی با صد بیان — از برات طالبان و عارفان
باز بوبکر آمده در صدق کل — صادقان جمله ازو یابند کل

باز عمر آمد درین ره عدل ناک — عادلان را کرده اندر نور پاک
باز عثمان آمده اندر حیا — صد هزاران رهروان را پیشوا

باز حیدر آمده با صد کمال — آفتاب شرح نور ذو الجلال
از حسین و از حسن صد راز بین — صد هزاران سرّ حق را باز بین

باز آمد بایزید اندر مزید — هر زمان گفته ز جان هل من مزید
باز لقمان آمده آن قطب حق — از ره حق برده از مردم سبق

صد هزاران سرفرازان نوشهان — آمدند از پشت آدم در جهان
کی توانم جمله را تکرار کرد — عشق پاکان در دل من کار کرد

گر صد است و گر هزاران خود یکیست — مرد حق را اندرین ره کی شکست
آدم از جنت برون آمد چو جان — تا جمال دوست را بینی عیان

آدم معنی مکرم آمده است — از نفخ روح خرم آمده است
آدم معنی ز جمله دوست دان — هر چه بجز آدم است آن پوست دان

حکایت آمدن مردی دانا بخدمت حضرت شاه

بیامد پیش حیدر مرد دانا — که سرّی باز گو از اسرار ما را
که اندر جنت ماوا بود روز — بود این شمس آنجا مجلس افروز

علی گفتش نه روز است و نه شب هم — نه شمس است و نه بدر است و نه مظلم
همین آدم بود سالار افلاک — همین آدم بود معمار این کاخ

همین آدم درینجا سرفراز است — همین آدم درانجا شاهباز است
همین آدم بود کرسی یزدان — ازین آدم شده است این چرخ گردان

همین آدم بود عقل مصفا — ازین آدم شده است اسرار پیدا
همین آدم بود روح مطهر — ازین آدم شده است عالم منور

همین آدم بود عرش الهی — ازین آدم بدانی هر چه خواهی
همین آدم بود سرّ معانی — ازین آدم خدا را باز دانی

همین آدم بود جنات اکبر — ازین آدم شود جنات اصغر
همین آدم بود جبریل فتوا — نه فتوا گنجد آنجا و نه دعوا

ز بهر آدم این حوران و غلمان — ز بهر آدم این طوبی و رضوان
ز بهر آدم ست اشجار جنت — ز بهر آدم ست انوار رحمت

ز بهر آدم است این هر دو عالم — ز بهر آدم است هر بیش و هر کم
همین آدم بود معبود عالم — همین آدم بود مقصود عالم

همین آدم توئی گر باز دانی — همه عالم توئی گر راز دانی
نگر شاها ترا تشریف داده — در معنی بر روی تو گشاده

اگر تو اندران در خام باشی — بزیر بار کالانعام باشی
اگر تو اندران دم جام باشی — ازان در تا بری خام باشی

ازان تا اندران اشتباه باشی — بمعنی چون رسی الله باشی
زهی توحید حق توحید دان کو — درین ره عاشقان وانند جان کو

گهی کز غیر حق بیزار باشی — یقین میدان که مرد کار باشی
ز غیر حق درین ره سیل در کش — بداغ عشق خود را نیل در کش

بغیر حق مبین در هر دو عالم — اگر هستی ز ذریات آدم
که اندر هر دو عالم جز یکی نیست — درین معنی که میگفتم شکی نیست

یکی وان جمله در انجام و آغاز — یکی بین جمله را و گوش کن باز
یکی دان صورت عالم سراسر — یکی دان جمله اشیای برابر

اگر چه صد هزاران رنگ پیش است — بهر جا در صد رنگی و کیش است
ولیکن اصل دان بیرنگ آمد — ازان هر دم درینجا رنگ آمد

نه بینی ابر را هر دم برنگی   درختان کرد او هر دم برنگی
هزاران رنگ گوناگون شد آب   گهی زرد و گهی سرخ و گهی ناب
خاک را خود رنگها افزون سرشت   زانکه قرب و بعد او کامل سرشت
این همه تقدیر یزدان کردیم ما   تا نه بینی جز یکی را ای فتا
این همه برهان و آیات از یکیست   این همه ذرات و طامات از یکیست
این همه زنده منور ذات دان   ای پسر این جمله آیات دان

حکایت در ظاهر رمز بلال

بشنو این رمز از بلال باوفا   خواجه پایان غلام مصطفی
او فتاده بود آن در رهین   در میان آن جهودان بی یقین
مرد دین بود او طلبگار آمده   عشق احمد را خریدار آمده
روز از بهر جهودان کار کرد   شب همه شب خدمت جبار کرد
روز و شب در دین حق بیدار بود   واقف سر بود مرد کار بود
آن جهودان لعین گره شدند   از طریق عشق او آگه شدند
چند تن زان کافران جمع آمدند   تا بلال پاک را چوبک زدند
تا که برگردد ز عشق مصطفی   ترک گیرد این طریق مصطفی
بعد از آن گفتند از نفس دنی   تو چرا تعظیم احمد میکنی
راه او را تو چرا کردی قبول   گشته در راه او تو بوالفضول
گفت راه او حقست و بهترست   راه بے راهان تمامی ابترست
پس بلال از شوق دل گفت احد   قادر و فرد و خداوند صمد
صد هزاران گر زنند از خشم من   من یکے دانم ترا بے ماو من
گر هزاران پاره گردد جسم من   من یکی دانم یقین بے ماو من
ماو من بگذار بگذر از دوی   تا درین ره مرد صاحب سر شوی
چون بلال باوفا بگذر ز خود   تا رهی از نام و ننگ نیک و بد
تا دم آخر بساز ای محترم   بگذری از کفر و از اسلام هم
تا دم آخر بیکتایے رسی   در کمال ذات یکتائی رسی
چون تو یکتا باشی ای مرد خدا   پس بقا باشد ترا بعد از فنا
چون تو یکتا باشی ای مرد یقین   هم ز دنیا بگذری و هم ز دین
چون تو یکتا باشی ای مرد فقیر   بر همه عالم توئی سلطان میر
چون تو یکتائی درین ره ذره ایست   هر دو عالم در ره تو قطره ایست
چون تو یکتا باشی اندر لامکان   ساقیت باشند هر دم قدسیان
چون تو یکتا باشی اندر ذکر نور   وصلتے یابی شوی اندر حضور
چون تو یکتا باشی در دین خدا   از خدا یابی تو صد گنج عطا
چون تو یکتا باشی اندر بحر جان   جان نماید خویشتن را در میان
چون تو یکتا باشی اندر سر دل   سر دل را باز دانی هم ز دل
چون تو یکتا باشی اندر معرفت   معرفت اندر ترا هر دم صفت
چون تو یکتا باشی اندر راه را   مات سازی صد هزاران شاه را
چون تو یکتا باشی هم یکتا بدان   سر معنی کرده ام با تو بیان
چون جهان را جمله رنگ پیدا شده است   عقلها را جمله رنگ پیدا شده است
انبیا را جمله رنگ گفتند باز   از یکے گشتند ایشان سرفراز
شرح و ترتیب از یکی شد آشکار   بشنو این معنی و یکدم هوشیار
آسمان را از یکے گردان شده   ماه و خورشید از یکی تابان شده
از یکی شد این جهان پر گفتگوی   از یکی شد عالمی بر جست و جوی
از یکے شد این نجوم بیشمار   از یکے شد عالم هفت و چهار
از یکے پیدا شده آب و هوا   این جهان را داده هر دم با صفا
از یکے پیدا شده اشجارها   داده هر دم لون لون اثمارها
از یکے شد قطرهٔ باران پدید   بحر گشته میزند هل من مزید
از یکے شد کوه پیدا در جهان   از برائے ساکنین این جهان
از یکے پیدا شده عین و روان   آنچه انرا شیر کرده رایگان
از یکے پیدا شده خیل و حشم   اشتر و گاو و خر و اسپ و غنم

ازیکی پیدا شده زنده وگهر   در ولعل وسنگهاء معتبر
ازیکی پیدا شده وحش وطیور   هریکی را صد نوا و صد نفور
ازیکی پیدا شده صد دل خراب   کرده با عشاق هردم صد عتاب
ازیکی پیدا شده خوبان چین   چشمها با دام لبها شکرین
ازیکی پیدا شده جمله جهان   ازیکی شد آشکارا و نهان
ازیکی پیدا شده صد نامدار   عاشقان را کرده هردم جان هزار
ازیکی پیدا شده علم انبیا   ازیکی آمد حضور اولیا
ازیکی آمد خلیل ذوفنون   در ره حق تاجدار و ذوالنون
ازیکی موسی شده صاحبقران   حیرت آورده ز بیم لن تران
ازیکی دان هرچه بینی سربسر   چه بد و چه نیک چه خشک و چه تر
این یکی اندر یکی آمد مدام   تو یکی اندر یکی بین والسلام
تو یکی اندر یکی توحید دان   بردل تو آیت تحقیق دان
تو یک اندر یک تو عشق هیچ دان   این سخن را تو در مفتوح دان
ذات حق را در صفات حق ببین   بگذر از کفر و رها کن کیش و دین
پس نهان اندر عیان پیدا مدام   پس عیان از آن نهان بین والسلام
هم نبی و هم ولی و هم علی   تو ببین تا تو نباشی احولی
و ببدم در هر دو کار ره نمود   چون مکانش نیست هرجای نمود
این سخن از لامکان آورده ام   سر مخفی را عیان آورده ام
این سخن از عرش اعلی آمده ست   از رموز حق تعالی آمده ست
این سخن از بهر معنی آمده ست   نه بدعوی و نه فتوا آمده ست
این سخن برهان معنی آمده ست   از طریق عشق مولی آمده ست
این سخن از عشق جانان آمده ست   لاجرم از عقل پنهان آمده ست
گر ترا درد هست یابی کار را   اندرین ره بازدان اسرار را
درگذر از علم زهد و قال و قیل   در درا بگزین بشو چون سلسبیل
درگذر از خویشتن یکبارگی   تا رسی در عالم بیچارگی

ازیکی پیدا شده صد ماهرو   سروقد و تنگ چشم و مشکبو
ازیکی پیدا شده صد نازنین   هریکی را در لباس خوش ببین
ازیکی پیدا شده صد گلعذار   ابروان چاچی و چشمان پرخمار
ازیکی پیدا شده صد ماه وش   دست شان در گردن ما باد خوش
ازیکی پیدا شده صد مه لقا   عاشقان را کشته هردم از جفا
ازیکی پیدا شده این جسم جان   سر این معنی بداند عاشقان
ازیکی آمد نبوت در جهان   ازیکی آمد ولایت در جهان
ازیکی احمد شده سالار شاه   عقبها را بر گرفته او ز راه
ازیکی عیسی شده بر آسمان   ترک کرده خطهٔ این خاکدان
این همه تفسیر از بهر یکیست   مرد معنی را در اینجا کی شکست
خود یکی اندر یکی آمد یکی   اندر این معنی کجا باشد شکی
تو یکی اندر یکی دان بیخبر   تا شوی در معرفت صاحب نظر
تو یک اندر یک خدا باشد خدا   بشنو این معنی پاک با صفا
پس جمالش در جلالش بازبین   شک بسوزان و گذر کن از کمین
هم زمین هم آسمان و هم فلک   هم نجوم و هم بروج و هم ملک
این یکی آمد یکی آمد همه   عقل افتاده ست اندر ما همه
این سخن از ترجمان دیگر ست   مرد این ره را نشانی دیگرست
این سخن از عقل و از جان برترست   این کسی داند که عالی گوهرست
این سخن از بهر عشاق آمده ست   از برای جان مشتاق آمده ست
این سخن از بهر وصلت آمده ست   نه از ره تقلید و کثرت آمده ست
این سخن از سر پنهان آمده ست   صد هزاران گوهر جان آمده ست
این سخن را در ره باید بیشکی   تا بدانی اندر و زش اندکی
گر ترا دردست درمان هم بود   گر ترا عشقست جانان هم بود
درگذر تو زین جهان و آن جهان   چند باشی آشکارا و نهان
بگذر از خود پاک کلی از فنا   تا رسی اندر فنا عین بقا

چون در وجود خود کنی کلی خراب / آن زمان محبوب بینی بی حجاب
عاشق و معشوق خود خود شوی / جان و تن بگذر ز رنگ و از دوئی
گر یکی بینی تو جان ره بین شوی / ور دو بینی احول کثرت بین شوی
هست او استاد حکیم پاکباز / رازها با حق تعالی گفته راز
در همه عالم ورا همتای نیست / هیچ او در علم سر غایی نیست
رازها با حق تعالی گفته است / سرها اندر رازها دانسته است
روز و شب در راه با او در رو است / بی ولید و خفت فردی فرد هست
هیچ کس از رازها آگه نشد / هیچ کس با او بودی بهره نشد
این حکیم است در جهان همراه او / این حکیم هست هر دو عالم نور او
همچو او دیگر حکیمی خود نبود / جمله عالم را از حکمت گشود
صد هزاران حکمت از حق یافته / هر زمان نوعی دگر پرداخته
ای بسا کس را که ره از نی گشود / ای بسا کس را که سیر حق نمود
ای بسا کس را که او آگاه کرد / ای بسا کس را که شاهنشاه کرد
ای بسا کس را که در رو عشق داد / ای بسا کس را که در رو صدق داد
ای بسا کس را که جام فقر داد / ای بسا کس را که خانه زر بداد
ای بسا کس را که شاه و میر کرد / ای بسا کس را که قطب پیر کرد
او حکیم صادق سر خداست / همچو او دیگر حکیمی خود کجاست
القصه ای خویش حکمت یافته / در سلوک خویش رفعت یافته
صد هزاران حکمت بی منتها / اندر او دریافت آن بحر صفا
هیچ کس از علم او واقف نشد / احولی با او کرم همخانه شد
اندر آن خانه یکی آینه دان / هفت عالم او از آن آینه دان
هست آن آینه پیش حکیم / روی خود را دید او در روی مقیم
جزو و کل گفت ای حکیم با خرد / هر زمان در آینه بنگرد
حکمت او بیشکی در آینه است / لاجرم زیبا رخش چون آینه است
حکمت او من از این پیدا کنم / در جهان خود بیا همچو او زیبا کنم
وانگهی در آینه کرد او نگاه / دید او صورت که بنشسته تباه
چون دو دیده احولک در آینه / لاجرم کثرت بین شده در آینه
جهد کن تا کثرت بینی ای پسر / تا نباشی همچو احول کثرت نظر
جهد کن تا کثرت بینی ای سوار / تا نباشی همچو احول شرمسار
جهد کن تا کثرت بینی ای فقیر / تا نمانی همچو احول در سعیر
جهد کن تا کثرت بینی ای فتا / تا نگردی همچو احول مبتلا
هر که دو بیند نشان غفلت است / زانکه او اندر مقام احول است
دو مبین و کج مرو در راه ای پسر / تا شوی در راه معنی معتبر
دو مبین و دو مگو و دو مجو / تا از این طاقت مکن تو گفتگو
دو مبین ای مرد معنی در میان / تا شوی اسرار حق پیشت عیان
دو مبین ای پاکباز در راه رو / یکدم از گفتار حق آگاه شو
دو مبین ای مرد بگذر از دوئی / تا رسی در عالمی که بی دوئی
دو مبین ای خواجه باش از راستان / تا شوی شبهای اندر لامکان
دو مبین ای مرد راه ذو الجلال / تا رسی در عالم وصل وصال
دو مبین در راه عشق راستان / تا شوی در هر دو عالم بی نشان
دو مبین در وحدت حق درنگر / تا یکی بینی جهان را سر بسر
دو مبین بگذر از هر نیک و بد / تا یکی بینی ازل را تا ابد
دو مبین و بگذر از هر ننگ و نام / تا رسی در راه وحدت والسلام
دو مبین در راه عشقش ای جوان / تا شوی پنهان تو اندر لامکان
احولک دو دیده از ره اوفتاد / سرنگون اندر درون چاه اوفتاد
احولک در آینه چون بنگرید / روی خود را دید و آن از کار دید
لاجرم از غافلی از ره فتاد / لاجرم از احولی در چه فتاد
لاجرم بدبخت سرگردان شده / هر دم از نوع دگر حیران شده
لاجرم در بند صورت مانده است / پای تا سر در کدورت مانده است
وان حکیمی پر هنر در آینه / جمله یکتا دید و شد صافی سینه

وان حکیم پر هنر از روح دان
نفس شهوت احول آمد در بیان

روح اندر عالم وحدت فتاد
نفس اندر عالم کثرت فتاد

دل بدان آیینه از روی کمال
تا در او بینی جمال ذو الجلال

اندر آن ره گر تو صاحبدل شوی
بی کمال و بی یقین و اصل شوی

روح و نفس و عقل و دل جمله یکیست
هر یکی خود در اینجا بی شکیست

چونکه در بیت تو آمد روح و دل
چونکه کثرت بین گشت نفس شهوران

عقل اندر صورتت کرده صواب
عشق صورتهای گل کرده خراب

عقل اندر هر دو عالم در فراق
عشق داده هر دو عالم را طلاق

عقل اندر کارسازی در جهان
عشق اندر بی نیازی در جهان

عقل در انجم طالب فرش شده
عشق آتش در همه نقش زده

عقل اندر نیستی هست آمده
عشق اندر هستی هست آمده

عقل نقاشی شده اندر جهان
عشق تنهائی شده در لامکان

عقل هر دم خانه آبادان کند
عشق هر دم خانه را ویران کند

عقل باشد غافلان را رهنما
عشق باشد عاشقان را پیشوا

عقل آنجا پرده دار ره شده است
عشق آنجا راز دار ره شده است

عقل آنجا هر زبان اندر سجود
عشق غوطه خورد خود اندر وجود

عقل اندر کار خود درمانده است
عشق صد اسرار حق برخوانده است

عقل در تسبیح و تهلیل آمده است
عشق در تکبیر و توحید آمده است

عقل اندر ناتمامی باز ماند
عشق اندر کاروانی پیش راند

عقل اندر سرفرازی آمده است
عشق اندر بی نیازی آمده است

عقل اندر جست و جو در قال و قیل
عشق اندر شست و شو چون سلسبیل

عقل اندر پاکبازی جاودان
عشق وصل و فضل تو اندر جهان

عقل گشته هر زمان کوی دگر
عشق اکوئی نموده ای پسر

عقل هر دم در دو رنگی آمده است
عشق اندر بی دو رنگی آمده است

عقل از تکلیف چون کامل شده
عشق از تشریف او واصل شده

جوهر عشقست بحر لامکان
جوهر عقلست فعل این جهان

جوهر عشقست پیدا و نهان
حالت عشقست این هر دو جهان

جوهر عشقست دریای عظیم
جوهر عقلست رضوان و رحیم

جوهر عشقست پاک ذات حق
این کسی داند که دید آیات حق

ای دل آخر یک زمان بیدار شو
یکزمان جویای وصل یار شو

ای دل آخر بگذر از جان
تا رسی اندر مقام لامکان

ای دل آخر بگذر از هر دو جهان
تا رسی در عالم عین عیان

ای دل آخر بگذر از قال و مقال
چند باشی در پی حال و محال

ای دل آخر بگذر از هر نیک و بد
چند باشی در معقول و در خرد

ای دل آخر بگذر از کون و مکان
تا نبینی خویشتن را در میان

ای دل آخر بگذر از حرص و هوس
تا نمانی اندرین ره باز پس

ای دل آخر بگذر از کبر و نفاق
تا نمانی در عذاب و در فراق

ای دل آخر بگذر از پندار کین
تا رسی در قرب رب العالمین

ای دل آخر بگذر از جهل و گمان
تا ز نور عقل یابی صد بیان

ای دل آخر بگذر از سود و زیان
تا رسد وقت بر فراز این جهان

ای دل آخر بگذر از بخل و فساد
تا روی در روز محشر شاد شاد

ای دل آخر بگذر از بالا و پست
تا شوی از عشق جانان نیست هست

ای دل آخر بگذر از خوف و رجا
تا نباشی بر طریق ماجرا

ای دل آخر بگذر از طامات خلق
چند باشی در پی حالات خلق

ای دل آخر بگذر از عقل فضول
چند باشی در پی رد و قبول

ای دل آخر بگذر از نفس صور
چند باشی بت تراش و بتگر

ای دل آخر بگذر از اسم و علم
سر بیاز و غوطه خور اندر عدم

ای دل آخر بگذر از راه گمان
چند باشی اندرین وهم و گمان

ای دل آخر بگذر از راه نشان
همچو مردان خدا شو بی نشان

ای دل آخر بگذر از لذاتها
تا بیابی عالم بی منتها

ایدل آخر ترک کن گفتار را
تا بیابی عالم اسرار را

ایدل آخر جان را ایثار کن
پس مژه افگن به دو دیدار کن

ایدل آخر بگذر از غیر خدا
نان و نان تا تو نه بینی غیر را

غیر حق اندر دو عالم خود مبین
شک بسوزان و گذر کن از یقین

گر تو غیر حق به بینی اے پسر
در قیامت خسته گردی کور و کر

گر تو غیر حق به بینی اے فقیر
هر زمان از جان بر آید صد نفیر

گر تو غیر حق به بینی ای جوان
خاک بر فرقت نهی تو جاودان

چون صفات او احد آمد مدام
غیر نبود جمله او دان والسلام

در همه اشیا در اظاهر به بین
اولین و آخرین و ظاهرین

آسمانها و زمینها و فلک
جمله او را دان بگذر تو ز شک

هر چه بینی ذات او سید الامم
ذره در کوی او بین والسلام

کوهها از درگهش یک مشت خاک
تا نگردد او فتاده در مغاک

سر خود با انبیا گفته تمام
بر محمد ختم کرده والسلام

سر وحدت از محمد شد پدید
پس علی از وی بگوش جان شنید

چون علی بشنید دل آگاه کرد
آن زمان سر جاست و قصد چاه کرد

جان تن جان گر شدی مرد یقین
تا شوی علم الیقین عین الیقین

چون علی اسرار دریاست بگو
تا تنت فانی شود از گفتگو

چون تنت فانی شود کل جان شوی
آن زمان تو لائق جانان شوی

چون تنت فانی شود ای مقتدا
پس بیابی قرب وصل مصطفی

چون تنت فانی شود ای نیک بخت
همچو موسی تو بینی بر درخت

چون تنت فانی شود از قیل و قال
فارغ آئی بشنوی تو مرد حال

چون تنت فانی شود از نفس تن
وارهی از گفت گوی ما و من

چون تنت فانی شود اندر وجود
بر تو گردد در زبر کار وجود

چون تنت فانی شود از مهرانه
راز یابی و گردی شاهیانه

چون تنت فانی شود در بحر نور
محو گردی و شوی اندر حضور

ایدل آخر بگذر از بیدار شو
وانگهی جویای راه یار شو

ایدل آخر خویشتن را کن فنا
تا بیابی در فنا عین بقا

غیر حق اندر جهان نبود بسیر
باز دانی اسرار و شه صاحب نظر

غیر حق اندر دو عالم نیست کن
در ره توحید این ارشاد کن

گر تو غیر حق به بینی در جهان
منکری باشی بسان کافران

گر تو غیر حق به بینی ای فنا
در میان غیر گردے مبتلا

گر تو غیر حق به بینی در جهان
باز مانی از جمال جاودان

هر چه دیدن ذات پاک او بود
این چنین دیدن ترا نیکو بود

ظاهر و باطن ورا میدان تمام
آخر و اول ورا دان والسلام

صورت و معنی همه تو داده دان
جمله اشیا مصحف آیات دان

آفتاب از روی تو یک ذره بدان
بحرها از بحر او یک قطره دان

انبیا را او دست سر خویشتن
زانکه ایشان اند شاه انجمن

سر وحدت نور احمد باز دان
تا شود پیدا به پشت هر زمان

با علی اسرار خود احمد بگفت
چونکه او بشنید ترک خود بگفت

پس علی اسرار حق با چاه گفت
سر وحدت از دل آگاه گفت

تن پنج و چار شش در مانده است
لاجرم در راه حق وا مانده است

چون تنت فانی شود باقی شوی
آن زمان علم خدا دانی شوی

چون تنت فانی شود ای مرد کار
نی جهان و نی یار ماند بے دیار

چون تنت فانی شود از سر عشق
چون خلیل الله رود در نار عشق

چون تنت فانی شود آگه شوی
همچو عیسی پاک روح الله شوی

چون تنت فانی شود از ذکر و فکر
فارغ آئی میروی در راه بکر

چون تنت فانی شود از جسم و جان
فارغ آئی و شوی در لامکان

چون تنت فانی شود از رفعت
فارغ آئی و بمانی در صفت

چون تنت فانی شود در لامکان
باز دانی سر را از عاشقان

چون تنت فانی شود اجلال من
این زمان بینی جمال ذوالمنن

چون تو ز هست فانی شوی سلطان شوی — پس علیم و عالم ادیان شوی

حکایت آمدن سلطان محمود به هندوستان و شکستن اصنام

بود سلطانی ورا محمود نام — هر دو عالم با وجودش با نظام
عادل بر حق بد و سلطان دین — بت شکن در ملک هندوستان چنین

عمر خود را در غزا بگذاشته — کام خود را از غزا برداشته
سالها در جنگ کفار لعین — بود آن کیخسرو روی زمین

این جهان آراسته از عدل و داد — آن فریدون زمانه کیقباد
صد هزاران جسم را بیجان شده — ملک هندو از تیغ او ویران شده

بتکده از تیغ او زیر و زبر — چه بهند و چه بچین و چه بکر
غلغله افتاده از وی در جهان — قیصر از خوفش نبوده در امان

شهرهای منکران کرده خراب — کافران را دل شده از وی کباب
روز و شب در خدمت دلدار بود — دشمن کیش بد و زنار بود

دیرها کرده خراب اندر جهان — از برای دین احمد هر زمان
در طریق دین احمد فرد بود — صادق دین بود و صاحب درد بود

روز و شب در خدمت دلدار بود — صاحب سر بود و مرد کار بود
روز و شب در دین احمد کار کرد — شب همه شب خدمت جبار کرد

دائما در راه حق کوشنده بود — او شراب دین حق نوشنده بود
صوفی و صادق بد آن شاه جهان — صادق عاشق بد آن فخر زمان

جان او پر گوهر توحید بود — از ره اعیان نه از تقلید بود
دائما در فکر و در راه معرفت — حاصل او بود در دین این صفت

شرع احمد را بجان کرده قبول — راه شرع او گرفته از اصول
دائما در عدل و در داد آمده — خلق عالم جمله زو شاد آمده

خلق عالم از سخای وی غنی — شاه را نی کبر بود و نی منی
دائما جویای مردان خدا — دشمن نفس خود و کبر و هوا

شب شدی از خانه بیرون آمدی — در طلب می‌گشت و مجنون آمدی
یک شبی در دین احمد کار کرد — عشق آمد در دل وی کار کرد

سر برهنه پا برهنه شد برون — نی بسیم و زر شبی آن ذوفنون
ناگهان افتاد در ویرانه — بود آنجا بیدلی دیوانه

پس سلامش کرد و گفت ای پیر راه — حاجتی دارم بدرگاه اله
حاجت ما را بخواه از کردگار — زانکه می‌بینم که هستی مرد کار

پیش یاران بگشود پیر بیقرار — گفت ای محمود از حق شرم دار
ملک و مال و تخت خواهی در جهان — کی شوی تو از گروه صوفیان

با غلامان لطیف و تخت و زر — کی شوی از راه معنی باخبر
با سپاه و لشکر و طبل و علم — کی چشی از خوان آن فضل و کرم

با خوانین و ظریف و خانمان — کی رسی در زمرهٔ صاحبدلان
با رواج و تاج و شمشیر و کمر — کی شوی در معرفت صاحب نظر

با سرا و باغ و راغ و کشتکار — کی شوی در راه عرفان مرد کار
با سلاح و اسپ و با گنج و گهر — کی رسی در راه مردان ای پسر

با سواران دلیر و کر و فر — کی رسی در وصل حق ای بیخبر
با حکیمان و ندیمان جهان — کی رسی اندر طریق عاشقان

با مراد نفس خود خو کرده — لاجرم در صد هزاران پرده
صد هزاران پرده اندر پیش و پس — کی رسد بوی ترا از هیچ کس

پرده‌ها را اول از خود باز کن — وانگهی بر خود ره را ساز کن
روز نور عشق شمعی بر فروز — پرده‌ها را سر بسر کلی بسوز

چون بسوزی پرده‌ها را ای قباد — آن زمان گردی ز وصل دوست شاد
چون ترا پیدا شود آن بحر نور — هر دو عالم در دلت گردد نفور

پادشاهی و بزرگی در جهان — مختصر گردد به پیشت ای جوان
این سپاه و کشور و ملک و حشم — در نیاید پیش چشمت یک قدم

این غلامان ظریف و ماه روی   پیش تو گردند خشک و زشت خوی
این زر و املاک و گنج بیشمار   جمله در پیش تو گردد همچو مار
این کنیزان را تو می بینی نیاز   جمله در چشم تو گردد چون پیاز
ترک گیری لذت دنیا بکل   پس بدان ای تو از پندار دل
سر بسر تو زنده گردی ای جوان   پس نماند هیچ در دست ویران
چون نماند زو جود تو خبر   آنزمان از راه حق یابی خبر
وارهی از ننگ نام خویشتن   چند باشی بت پرست خویشتن
بت چو بشکستی حجاب از پیش رفت   عشق آمد راه دین و کیش رفت
بت چو بشکستی بمیدان شهنشهی جهان   سر برآئی در جهان جاودان
بت چو بشکستی بمنزل ها رسی   در قرین حضرت الله رسی
چونکه ابراهیم یکتا گشت فرد   لاجرم بتها شکست آن نیکمرد
چون علی بت نیز در کعبه شکن   تا ببینی تو جمال ذوالمنن
این خیالات بدن تو بت بدان   بتشکن این بتها در اندر لامکان
آتشی در چاه او افتاد سخت   وارهید از نام و ننگ و تاج و تخت
ای تو سلطان همه عالم یقین   ای تو برهان خدای عالمین
ای تو پیر سالکان در هر طریق   رهنمای مومنان در هر فریق
ای تو سر خیل بزرگان جهان   خلق عالم از وجودت بی نشان
ای تو پیر راه رو در معرفت   ذات تو پر نور و صفت از صفت
ای تو مرد پاک باز و پارسا   صادقان را رهنما و پیشوا
ای تو توحید خدا کرده بیان   از ره توحید داده صد نشان
ای تو فخر پیشوایان زمان   ای تو گنج بی نهایت در جهان
ای کمر بسته درین ره مردوار   همچو منصور آمدی در پای دار
در ره حق و خدمت کل یافته   عاشقان حق ز تو نیل یافته
در مقام ترک و تجرید آمده   در رموز علم توحید آمده
صوفیان و طالبان با وفا   از تو می یابند صد صدق و صفا

این سرا و باغ تو زندان شود   هست این عالم همه خسران شود
این کلاه و این قبا و این کمر   جمله در چشم تو گردد مختصر
از هوای این جهان بیزار شوی   در طریق عاشقان مجنون شوی
در ره معشوق خود صادق شوی   آنزمان تو عشق را لایق شوی
محو گردی فانی مطلق شوی   وانگهی در عشق مستغرق شوی
چون تمت فانی شود باقی شوی   آنزمان علم خدا دانی شوی
بت چو بشکستی شود گنجت عیان   برخوری از گنج وصل جاودان
بت چو بشکستی شوی مرد خدا   وارهی تو زین طریق و ماجرا
بت چو بشکستی برون زین خاکدان   سر بیفکن در فضای لامکان
بت شکن شو همچو ابراهیم حق   تا ز همراهان خود یابی سبق
این جهان پر هوس بتخانه دان   همچو ابراهیم بت بشکن عیان
کعبه را تو دل بدان ای با بصر   تا بیابی از ره معنی خبر
چونکه محمود این سخنهای بلند   بشنوید از پیر روشن هوشمند
گفت محمود ای شریف پیشوا   ای حبیب مصطفی و مرتضی
ای تو قطب اولیا و اصفیا   پیر عالم بندهٔ خاص خدا
ای تو سلطانی همه عالم حشم   ای تو چو پاسبان همه عالم غنم
ای جنید وقت شبلی جهان   بایزید پیر مرید خورده وان
ای تو مرد عشق وحدت آمده   از ره معنی بعزلت آمده
ای تو حکمت از خدا آموخته   حکمت پیر و جهان را سوخته
ای ترا علم لدنی داد حق   در علوم مصطفی خوانده سبق
ای تو سالار سلوک عاشقان   ای تو غمخوار دل صاحبدلان
ای چو ابراهیم ادهم کهنه پوش   ای چو رابعه بصری حق کرده نوش
از خودی خود بکل فانی شده   در بقای حق بحق باقی شده
بی سر و سلطنت سلطان شده   وانگهی در عالم عرفان شده
گنج معنی در بصورت در فقیر   ای بمعنی بس بزرگ و بی نظیر

هردو عالم در وجودت قطره ایست
این جهان و آن جهان خواهان تو
گفت اهلاً مرحبا شاد آمدی
گفت لقمان مرشدی نام تست
لیک پرسیدم ز وقت پیر راه
شیخ اینجا آمده من بیخبر
شیخ گفتش بود مردی بیقرار
در طریق عشق در راه ادب
عاشقی پیدا بدان مرد خدا
در ره توحید حق پاک آمده
سر الا الله را دریافته
لیس فی الجبه روایت کرده او
می برفت اندر دنیا آن فقیر
آمدم از سر حسین اینجا بگاه
من بر اینجا آمدم شوریده حال
یک ملک ابریق لولو پر ز آب
چون بدان آتش نشستند ای عزیز
پس مرا در پیش کردند از نیاز
آن بزرگی بین بر آن صندوق نشست
هرکه او در راه حق در کار بود
هرکه او در راه معنی مرد بود
جملگی مردان ز خود فانی شده
یک شبانه خواب کردندی نه خورد
همچنانکه نفس خود بر داشتند
در ره توحید حق پاک آمدند

عرش و کرسی پیش همت ذره ایست
ای شبی من آمدم مهمان تو
در ره عشاق آزاد آمدی
گنج معنی در دل ویران ماست
زان نگفتم نام تو اینجا بگاه
از قدوم شیخ کارم شد چو زر
لیک در عشق خدای کامگار
دائما بود آن محقق در طلب
واله و شیدا بدان سر صفا
در ره تجرید چالاک آمده
لی مع الله را بجان بشناخته
هردم خود بر در او گشته شو
آن معنی بس بزرگ و بی نظیر
از برای آن ولی مرد راه
دیدم او بر بسته از قال و مقال
بود در دستش ابا مشک و کلاه
دو نفر زان حله اش پیچید نیز
تا که بگذاریم ما بر وی نماز
در زمان صندوق بر عیوق گشت
الغرض در عشق برخوردار بود
روز و شب با ناله بر درد بود
در بقای حق بحق باقی شده
بود از خلق جهان آزاد و حر
هردو عالم را بکل بر یافتند
در ره تجرید چالاک آمدند

هشت جنت سوخته از هیبتش
از کرم الاصفیا شد از قبول
بعد ازان سلطان بگفتش ای امام
گفت سلطانش مرا معلوم بود
حمد الله را که دیدم روی شیخ
بعد ازان گفتش که چون رای فتاد
از ره توحید برخوردار بود
صوفی صادق بدان مرد یقین
ترک تجریدی بغایت داشت او
بحر عرفان بود آن مرد خدا
کنت کنزا گفت او هردم بجود
کوس سبحانی زده در دم عیان
او انا الحق آشکارا گفته بود
اندرین ویرانه می بود او مدام
سر بدان خشتی نهاده این گدا
وان دگر یک حله اسپید و ساز
بعد ازان روحانیان آسمان
بعد ازان صندوق سبزی از سما
ای پسر تو یک زمانی هوش دار
هرکه عمر خویش را ایثار کرد
هرکه حال خویش را آگاه کرد
نفس خود را در ریاضت داشتند
ترک ازین هردو جهان کرده بکل
در ریاضت نفس خود را سوختند
سالها بودند اندر انتظار

هفت دوزخ بیخ شده از غیرتش
ای شبی از لطف ما را کن قبول
از کجائی تو مرا بر گو تمام
شیخ لقمان نام تست ای بحر جود
آمدم ناخوانده من خود سوی شیخ
شیخ اینجا آمده گشتم شاد
محرم حق بود سر راه بود
کامل و ناطق بدان جویای دین
در ره معنی سعادت داشت او
سر یزدان او و گنج بی بها
محو گشته پیش او هر یک ز بد
آن محیط بیکران گنج روان
در این اسرار او سفته بود
دائما از فضل حق او شاد کام
دو فرشته پیش استاده بپا
از برای آن فقیر پاک باز
جمع گشته اندر انجا ای جوان
چون پدید آمد در انجا ای فتا
قصه مردان حق را گوش دار
هردو عالم را فدای یار کرد
نفس خود را او فدای راه کرد
از خدای خود سعادت خواستند
این جهان او دیده اند همچون [illegible]
دیده نفس و سهم [illegible]
تا یکی را وصل [illegible] نصیب

شش بدیم در راه حق بسیار گوی / زان ندیدم در جهان اسرار جوی
ای دریغا سر اسرار نهان / من نگفتم هم ندیدم آن چنان
هر که او در بند نفس خویش ماند / کی تواند حرف این اسرار خواند
هر که او یکدم مراد خود نداد / صد در رحمت بروی خود گشاد
رستمان در راه رفتند ای پسر / این خران در پایگاه خورد و خور

حکایت تاج السراج منصور حلاج علیه المغفرة الی المنهاج

بود منصور عجب زنده حال / در ره تحقیق او بد اصد کمال
حال او حالی عجب بد ای پسر / نی چه حال آن خسیسان بیخبر
او بسوی سر حق پی برده بود / نی که چون ما راه را گم کرده بود
او شراب وصل حق نوشنده بود / لاجرم از جسم کلی مرده بود
او یقین خویش حاصل کرده بود / دریقین خویش واصل گشته بود
راه در گنج معانی برده بود / نی که چون ما او تواند پرده بود
عاشق صادق بد آن بحر صفا / عارف صادق بد آن بحر وفا
در علوم دین تفوق داشت او / هیچ علمی را فرو نگذاشت او
عالمان از علم او درمانده اند / عارفان از معرفت وا مانده اند
عاشقان از عشق او گریان شدند / هر دم از نوعی دگر بریان شدند
صادقان از صدق او خون جگر / سالها خوردند کس را نی خبر
زاهدان از زهد او رسوا شدند / وز خیال زهد او شیدا شدند
حال او حالی عجب بود ای فقیر / او بمعنی و بصورت بی نظیر
بود پنجه سال او اسرار پوش / ناگهان از وی بر آمد صد خروش
زد انا الحق سر خود پیدا بکرد / ناگهان بغداد پر غوغا بکرد
اهل تقلید آن زمان برخاستند / از برای خویش فتوی خواستند
سی صد و هفتاد تن از عالمان / جمله یکجا نشستند آن زمان
این زمان حلاج کافر گشته است / از طریق دین ما برگشته است
جمله بغداد پر غوغا شده است / او بکفر خویشتن رسوا شده است
تا که برگردد ازین کفر عیان / ورنه خونش را بریزیم این زمان
بعد از آن نزد خلیفه آمدند / کام خود را از خلیفه خواستند
وا نمودند حال آن منصور را / صاحب مرآت شده غیور را
چون خلیفه واقف این کار شد / در دل او صد هزاران خار شد
زانکه دانم او محب او بدی / کام دل از گفته او بستدی
پس کتاب گفته او خوانده بود / سر مخفی را بجان برخوانده بود
لیک از ترس عوام و عالمان / منع نتوانست کردن آن زمان
پس بفرمودش که در زندان برند / تا که باز آید ازین آن مستمند
من همی دانم که او مرد خداست / فارغ از کفر و نفاق و از هواست
بعد از آن منصور در زندان نشست / بود در زندان ز قومی پا ببست
چار صد تن بود در زندان بند / چون در آنجا رفت شیخ هوشمند
شب درآمد گفت ای زندانیان / اندرین زندان چرا اید این زمان
جمله بر گفتند حال یک دگر / گرچه افتادیم ما در این خطر
بعد از آن منصور گفت ای مردمان / جمله را آزاد کردم این زمان
مردمان گفتند ما در بند سخت / کی توانیم رفت زینجا نیکبخت
شیخ آن دست خود افشاند زود / جمله شان را بند از هم برگشود
بعد از آن گفتند در یا بسته اند / ما در اینجا خوار و زار و مستمند
چون رهیم ای پیشوای سالکان / چونکه در بسته ست ما هم بالکان
پس اشارت کرد آن مرد صفا / رخنها شد اندر آن دیوارها
چار صد رخنه بشد پیدا پدید / هر یکی از رخنها بیرون دوید
چونکه زندانبان بدید این حال کار / پیش آمد وانگهی بگریست زار
دست و پای شیخ را بوسه بداد / با دما او چه گفت پا رو نهاد
گفت من آگه شدم از سر کار / بی نیاز و رفت جز من پایدار

تا که جمله سالکان آگه شوند / از طریق عاشقان آگه شوند
چونکه زندان بان برفت آن مرد دین / در مناجات آمد آن مرد یقین
گفت ای دارنده عرش مجید / عرش و کرسی هم ز نورت شد پدید
گفت ای دارنده لوح و قلم / این جهان و آن جهان از تو علم
ای وصالت آتشی افروخته / عاشقان از هر چه غیرت سوخته
ای وصالت صادق و صادق شده / در طریق صدق حق لاحق شده
ای وصالت ابدا از زید خویش / هر زمان تقریر زید آرند پیش
ای وصالت انبیا را دوستدار / هر یکی را داده صد علم آشکار
ای وصالت آسمان و هم زمین / هست در تسبیح رب العالمین
ای وصالت ماه را حال آمده / گاه بدر و گه هلال آمده
ای وصالت باد و آتش را بهم / داد وصلت از ره لطف و کرم
ای وصالت بحر را بگداخته / هر زمان دُر و گهر پرداخته
ای وصالت در درختان آمده / صد هزاران میوه الوان آمده
ای وصالت انبیا و اولیا / ای وصالت صوفیان با صفا
ای وصالت عالمان عاملان / ای وصالت هست گشته در جهان
ای وصالت هر دو عالم سوخته / ای وصالت خانمان را کوفته
ای وصالت غم کشای مفلسان / ای وصالت شمع جان بیکسان
ای وصالت سوز مشتاقان شده / ای وصالت وصل بیتابان شده
ای وصالت ترک تجرید آمده / ای وصالت گنج توحید آمده
ای وصالت کرد در زندان مرا / ای وصالت فکر شد هجران مرا
بار دیگر عالمان جمع آمدند / جمله اندر قصد آن شمع آمدند
شبلی آمد در زمان پیش جنید / گفت شیخا او فتاده ما بقید
تا که بر دارش کشند از چار سو / خلق و عالم می دوند از کو بکو
چون رسید آنجا و خلق بیشمار / دید شیخ آنجا بزرگ و نامدار
این بگفت و زود در زندان دوید / دید آن شه را انا هیبت طپید

بعد از انش گفت برخیز و برو / تا که یکدم با خود آییم از گرو
گفت ای دارنده کون و مکان / غیر تو خود نیست در هر دو جهان
گفت ای پیدا و پنهان آمده / خلق عالم از تو حیران آمده
گفت ای آرام جان عاشقان / هم توی درمان درد بیدلان
ای وصالت عاشقان را یافته / جان خود را اندرین ره باخته
ای وصالت سالکان را رهبران / جمله در راه اند و اندر بی نشان
ای وصالت عالمان در ره بسوی / در ره تقلید بشتافند سوی
ای وصالت اولیا را داد حال / ذات ایشان داده از قیل و قال
ای وصالت شمس را بر ساخته / نور او بر جمله عالم تافته
ای وصالت کوکبان حیران شده / اندرین ره جمله سرگردان شده
ای وصالت کرده آب و خاک را / دامگاه این برق قدر پاک را
ای وصالت کوه را در دل زده / صد هزاران عقبه آتش در دل زده
ای وصالت شور دریای قدم / صد هزاران در بر آرد از عدم
ای وصالت عاشقان عارفان / ای وصالت صالحان صادقان
ای وصالت از جهان بیرون شده / ای وصالت عالمی بیچون شده
ای وصالت روشنائی در جهان / ای وصالت حاصل صاحبدلان
ای وصالت رهنمای سالکان / ای وصالت در کشای طالبان
ای وصالت صدق صدیق آمده / ای وصالت عین تحقیق آمده
ای وصالت وصل جانان باخته / ای وصالت عشق جانان یافته
ای وصالت کرد بر من آشکار / می برد فردا مرا در پای دار
صد هزاران خلق در غوغا و شور / بر در زندان دویدند از حضور
خلق و عالم جملگی جمع آمدند / بر در زندان آن شمع آمدند
شیخ چون بشنید هرجا آن زمان / با مریدان رفت تا زندان شتابان
گفت ما را یک زمان مهلت دهید / بعد از ان تا هر چه میباید کنید
گفت ای منصور دیوانه شدی / در حدیث شیخ بیگانه شدی

ای که بودم سر نے محرم نه / تا که سوئے مانده محرم نه
وز خیال خویش دیوانه شدی / وز حدیث عشق بیگانه شدی
این حدیث تو همه دیوانگیست / عقل را این سخن بیگانگیست
باز قرآن جمله را شرح و بیان / کرده سرش انگفته اندر آن
پیشوای ما همه چون مصطفی است / لاجرم تو آنچه گفتی هست را
این چه تو گفتی همه زان نگفت / این در اسرار هرگز او نسفت
این چه گفتی کفر محض است ای فقیر / درگذر از کفر و رستی از سعیر
بعد از آن منصور گفتش شو بدر / از رموز سر معنی بے خبر
تو همه بند صورتے وا مانده / کی تو هرگز حرف احمد خوانده
من رانی گفت احمد در بیان / تو کجا دانی که هستی بی نشان
لی مع الله گفت احمد از صفا / تو کجا دانی که هستی بیوفا
نحن اقرب گفت حق ذو الجلال / تو کجا دانی که هستی در ضلال
تو ز صورت همچو کافر مانده / واصل حق را تو کافر خوانده
خرقهٔ ناموس را پوشیده / وانگهی سالوس را کوشیده
بت پرستی میکنی در زیر دلق / مینمائی خویش را صوفی بخلق
تو سلوک راه خود وا کرده / لاجرم در صد هزاران پرده
وام گاهی کرده این خرقه را / میفروشی هر زمان این فرقه را
در خودی خود گرفتار آمدی / لاجرم در عین پندار آمدی
راه تجرید و فنا راه تو نیست / در سخن کم گوی آن راه تو نیست
رو که در تقلید ماندی مبتلا / سر توحید از کجا تو از کجا
رو که راه بی نشان راه تو نیست / عقل تو از راه معنی در شکیست
چونکه بشنید این سخن از وی جنید / در دلش افتاد از صد گونه قید
پس برون آمد از آنجا همچو باد / رفت اندر خلوت خود سر نهاد
عالمان آندم فغان برداشتند / از جنید پاک فتوی خواستند
شیخ او را گفت ظاهر گشته است / لیک باطن اندر آنم من کیست
چون جنید از علم فتوی داد و شد / عالمان و جاهلان کرده فغان
تا که بر دار آورند منصور را / آن قتیل عشق گنج نور را
شبلی آن دم رفت پیشش او نشست / گفت ای مرد حق و مردان پرست
سر اسرار تو [illegible] عیان / لاجرم بر دار شادی در میان
چونکه سر خویش را کردی عیان / آن بیان چون تو خواهد شد روا
[illegible] باید [illegible] سر مگو / ورنه سرت باید ترک سر بگو
سر مگو دیگر عیان ای مرد کار / تا نباشی در میان خلق خوار
ای بدیده این نشان بیوفا / تا کنند آن زبان بر دار زار
بعد از آن منصور گفتش کای رفیق / من فتادم در یکی بحر عمیق
من نه منصورم تو منصورم مبین / از ره توحید حق دورم مبین
من خدایم من خدایم من خدا / فارغم از کبر و کین و از هوا
گنج پنهانم درین جسم آمده / سر اعیانم درین اسم آمده
اولین و آخرین من بوده ام / ظاهر و باطن من بوده ام
سر توحید این زبان پیدا کنم / در بقای حق بحق باقی کنم
بر سر دار آوردم این جسم را / پس بگفتار آوردم این اسم را
تا برانند عاشقان سوخته / اسم اعظم را از اسمی کوفته
من برای جمله عالم آمدم / لاجرم در نفس آدم آمدم
من نمودارم برای جمله‌تان / وا نمایم سر حق را من عیان
من برای سر توحید آمدم / لاجرم در ترک و تجرید آمدم
من برای راه تحقیق آمدم / لاجرم در عشق صدیق آمدم
انبیا در راه احمد تاختند / جان خود در راه احمد باختند
من شراب از جام وحدت خورده ام / گوی را از خلق عالم برده ام
مصطفی شیخ نشست در راه دین / او مرا بنموده است راه یقین
شبلیا زین ره بر نگردم / چند داری با من آخر ماجرا
[illegible] خواه این زبان را این خطر / تا نیابدم یک [illegible]

زانکه ما را هست یار با صفا
گنج توحید است آن مرد خدا
کاملست در راه حق مصطفی
هر دم از حق یافته است او صد عطا
هست نام او درین عالم کبیر
آن بمعنی و بصورت بی نظیر
او برون آمد ز شیراز این بیان
صورتش فردا ببینی و عیان
چون شود واقف عالم آن کبار
بعد ازانم گوهر نادر یابی زار
میرسد فردای که شیخ کبیر
آن بمعنی او بصورت بی نظیر
تا چه فرماید ز شرع آن کبار
گر دهد فتوی کشیمش پای دار
بعد ازان چون روز پیدا شد پدیر
آمد از شیراز آن شیخ کبیر
گفت ای مرد موحد از چه کار
از برای تو زند این خلق دار
تو چرا اسرار خود با این خسان
گفتی و دیدی جفا از ناکسان
گنج مخفی بود ای مرد خدا
آشکارا کرده اینجا چرا
قرب پنجه سال بودی باده نوش
دائما در راه حق اسرار پوش
بعد ازین منصور گفت ای پر هنر
من چه گویم آنکه تو دانی خبر
کی توانم کرد پنهان بحر را
این بزرگی کاسه ای مرد گدا
کمترین موجش انا الحق آمدست
حق چه حقیقت حق مطلق آمدست
گر ز تو فتوی بخواهندت بده
مفتی هم این زمان بر من بده
چون دهم فتوی من از جهل و کما
این چنین گفته است آن مرد خدا
بعد ازان آمد برون شیخ کبیر
آن بزرگی بین که آن بدر منیر
شیخ گفت ای مردمان منصور را
قتل بر من گشت این ساعت درست
عالمان آن دم فغان برداشتند
پس طناب دار را آراستند
جمله شیخان زمان حاضر شدند
سالکان و واصلان ناظر شدند
پس عجب بود بدان روز ای پسر
روز محشر بود گویی سر بسر
هیچ او را ترس نی و خوف نی
بحر کی گردد ز بانگ شبنمی
سالکان حق ز خود فانی شدند
واصلان در عین حق باقی شدند
زاهدان از زهد بیزار آمدند
ترک خود کردند در کار آمدند

جان خود را در ره حق باخت است
سر معنی را بجان بشناخت است
در حقیقت پیر عالم هم وی است
زانکه آن دم قطب عالم هم وی است
او ز حال من خبر دارد خبر
میرسد فردا بدین جانب نگر
چون بیاید آن بزرگ پاکباز
سر خود با او بگویم من براز
شبلی آن دم گفت ای مردان یقین
مهلتی بخواهد آن قطب یقین
شیخ عالم اوست آن دم در جهان
هست حالات و مقالاتش عیان
جمله گفتند آن زمان برداشتیم
تا که شیخ آید فغان برداشتیم
چون به بغداد آمد آن شیخ جهان
رفت پیش شیخ منصور آن زمان
سر حق را غیر کی پی می برد
هیچ کس دیدی که ناحق می خورد
تو چرا رمز انا الحق آشکار
گفتی و رفتی چنین بر پای دار
راه توحیدی عیانی داشتی
گنج اسرار نهانی داشتی
این چه بودی کین بیان گفتی ز هوش
هر دو عالم کرده پر از خروش
بحر معنی بی نهایت آمدست
لا شکی بی حد غایت آمدست
تو نمی دانی که آن بحر صفا
هر زمانی می برآرد موجها
سر توحید آن زمان شد آشکار
گو بدیدم این خسان بر پای دار
شیخ گفتش این چه گفتی بی رواست
من همیدانم که ذات تو خداست
کشتنت من واجب آید زین بیان
در شریعت زود تر ای عالمان
خلق و عالم جمله پیش او شدند
تا که فتوی را از و هم بستانند
در طریق اهل ظاهر کشتنی است
لیک باطن اندرم من کیست
بعد از آنش در بیند پای دار
بر دوی آنجا خلق عالم بیشمار
عالمان حاضر شدند و جاهلان
عامه بسیار بودند مردمان
در میان حلاج استاده بیا
همچو شیران در میان پشه‌ها
زد انا الحق آن زمان چون شد نهان
خلق عالم را همه لرزید جان
صوفیان آتش ازان بگداخته
عامه فغان را تن ازان شد کاسته
عالمان آن دم فغان برداشتند
عامه را بر صوفیان بگذاشتند

کی بیند ای شیخ گان باتفاق / جمله در راه محمد گشت طاق
عامه آندم سنگها برداشتند / بر مشایخ سنگها برداشتند
چونکه منصور آنچنان دید آنچنان / گفت اینک میروم بر دار زان
دست زد آنکه سر آن مرد کار / پاره‌ها را بر زد و پس شد پدید
بر سر دار آمد آن مرد خدا / هر زبان میزد انا الحق بر ملا
چون کسان او راهی نشناختند / سنگها بر وی همین انداختند
بار دیگر از انا الحق باز داد / جملهٔ عالم باد آواز داد
خلق عالم آنزمان از خود شدند / بیخبر اینجا انا الحق میزدند
سنگ شست در سینه کیوان دار / میزدند آنجا انا الحق آشکار
مفسدی از نام گر بشنیده پید / آنزمان از دست او خون میچکید
بر زمین بنشد انا الحق آشکار / این چه سرست این عشقست آشکار
او فرو مالید دست خود بره / گفت مردان را ز خونش آبرو
پس بساعد نیز بالید دست / خویش نشناسی کرد و عجم را در بست
شبلیش گفت این زمان چه دیده / دست در ساعد چرا مالیده
گفت ایندم بگذارم من نماز / پیش ضو سازم بخون ای پاکباز
کین نماز عشق را اینجا وضو / راست ناید جز بخون ای خوبرو
بعد از آن شبلی بگفت ای مرد کار / از تصوف این بیان مرمی بیار
گفت کز آنکه می بینی ببین / تا ترا در راه حق باشد یقین
بار دیگر گفت کای صاحب نظر / از طریق عشق ره ما را خبر
گفت عشق آنجا بود گردن زدن / بعد از آنش آتش اندر سوختن
بعد از آنش سر بریدند از جفا / عالمان و جاهلان بیوفا
این بگفت و این چنین شد حال او / منتشر شد در جهان احوال او
چون بریدند سر زان مرد کار / خویش انا الحق میزدی سر آشکار
بعد از آنش سوختند آن مرد ما / خاک او بر باد دادند آنزمان
خاک او بر آب الله شد پدید / خاک او را باد در آب آورید
در نگر ای عارف صاحب نظر / تا که مردان را چها آید بسر
جمله مردان فنای ره شدند / در بقای حق بحق آگه شدند
گر تو مرد راه عشقی راه رو / همچو مردان اندر دل آگاه رو
جمله مردان ز خود بیرون شدند / در ره عشاق غرق خون شدند
جسم و جان و دین و دل در باختند / تا کمال راه را دریافتند
هستی خود را ز ره برداشتند / نیستی را اندرین ره خواستند
مال و ملک و آب و جاه این جهان / جمله را اندرین پیش خسان
زید را و علم را و قال و قیل / جمله را انداخته در رود نیل
صورت خود را بگل کرده خراب / اینچنان پیش ایشان چون سراب
دیده‌ها از غیر خدا بر دوختند / غیر حق را اندرین ره سوختند
ای برادر غیر حق خود نیست کس / اهل معنی را همین یک حرف بس
گر تو غیر حق نه بینی در جهان / بر تو روشن گردد اسرار نهان
چون تو اندر راه یک بینی شوی / از وجود خویشتن فانی شوی
آنزمان اسرار حق یابی خبر / که شوی از جسم و جان خود بدر
عقل را این گفت سودائی کند / عشق هر دم خانه یغما کند
پیر راه هست اندرین عشق دان / تا رسی اندر مکان لامکان
عقل را بگذار در راه ای پسر / تا نمانی اندرین ره کور و کر
عقل شیطان را ز ره ده دانستست / زان سبب وره از ده بر تافتست
حق تعالی گفت ای ملعون شده / از طریق حق ز خود بیرون شده
آدمی یعنی بدیدی ای لعین / روح پاکش رحمة للعالمین
او نبشت و من هم تو بی خبر / لاجرم در راه ماندی کور و کر
گر ترا دیده بدے در راه ما / آدم ما را بدے همچو ما
چون ندیدی آدم ما را یقین / نام تو کردیم ابلیس لعین
ای برادر رو بکمال خویشتن باش / در ره توحیدی بی کیشی باش
بگذر از کفر و نفاق و کیش و دین / تا رسی در قرب رب العالمین

این ره تست ای طفل نژند — راه شیر انست مرد هوشمند
ذات این ره نیستی سید الیقین — شک بسوزانی بپرانی گر یقین
خود پرستان اندرین ره گمرهند — از طریق نیستی آگه نیند
نفس ایشان ضد راه صدق شد — عاشقان را راه پیش از عشق بد
عشق را انگیز و نفست را بسوز — تا شب تاریک گردد همچو روز
نفس اینست و آن بت آشتی شکن — تا رسی در بارگاه ذوالمنن
نفس را آنجا حجاب راه دان — این سخن از دل آگاه دان
هرکه اندر بند نفس خویش ماند — از ره حق هیچ کافر کیش ماند
این ره تقلید شد نی راه هوا — راه تحقیق است راه مصطفی
از ره توحید احمد ای پسر — در ره توحید حق شو با خبر
در ره توحید جان ایثار کن — دیده را در با ز رو دیدار کن
در جلال و جمال حق ببین — در صفاتش ذات حق پیدا یقین
اندرین ره کاملی باید شگرف — تا کند غواصی این بحر ژرف
صدهزاران طالب اینجا سر نهاد — تا که یک کس ره بدان درگه نهاد
صدهزاران خلق حیران مانده اند — اندرین ره زار و گریان مانده اند
صدهزاران عارفان در گفتگو — اندرین ره لوح دل درست شو
عاشقانه آتشی زن درد کن — تا رهی از نقشهای لون لون
نقشها را جمله در آتش بسوز — بعد از آن شمع وصالش بر فروز
چون نماند نقشها اندر میان — آن زمان نقاش را بینی عیان
با تو گویم سر اسرار نهان — ای برادر نقش را نقاش دان
چون ترا باشد کمال دین حق — خویش را هرگز نبینی جز که حق
چون ترا علم گردد عیان — غیر خود هرگز نه بینی در میان
هرکه بینی آن تو باشی بیشکی — چه دو و چه صدهزاران چه یکی
جمله اجزای تو اندای بی خبر — ذات کلی این جهان را سربسر
عرش فرش و لوح کرسی و قلم — از تو شان شد اسم در عالم علم
نور تو از هر دو عالم برتر است — این جهان و آنجهان اسم است
گر شود چشمت بنور خویش باز — قدسیان در پایت افتد از نیاز
جوهری تو جمله گوهر بیان — چون بدریا ی بچیده کردی از زبان
جهد کن تا جوهرت آید بچنگ — تا رهی از کبر و هم از صلح و جنگ
جوهر کان در هوس گم کرده — با سگی و جا سپهی خو کرده
داده بر باد عمر جاودان — یک زمان آگه نه از سر جان
گر شوی آگه بجان خویشتن — ترک گیری آن حدیث ما و من
جمله را یک بینی ای مرد خدا — تا نباشی در مقام احولا
گر تو راه عشق را مایل شوی — یک ره و یک کعبه و یکدل شوی
ننگری از هیچ سوای مرد کار — دائما از عشق باشی بیقرار
عشق جانان جوهر جان آمدست — لاجرم از غیر پنهان آمدست
هست پیدا لیک پنهان از شما — کی بود خفاش را تاب ضیا
این جهان و آنجهان با هم ببین — بگذر از راه گمان و از یقین
عشق با عشاق بین آمیخته — روح اندر خاک بین آویخته
چند گویم ای پسر در من نگر — تا نه بینی خویش را در من نگر
گفت پیغمبر که با اخوان شدیم — همدگر را آینه در جان شدیم
گفت احمد خواند ما را ای امام — انبیا و اولیا او را غلام
وا نموده سر اسرار قدم — آوریدان در معنی از عدم
صدهزاران سر اندر پای جان — آوریدان شاه عالم در میان
سر حق را ره نمود از لطف حق — در ره حق داد مردان را سبق
راه را بنمود آن بحر صفا — خواجه دنیا و دین خیر الوری
عارفان این معرفت در یافتند — سالها با سوختن در ساختند
عاشقان دیدار روی او عیان — دستها شستند در ساحت جهان
نه بهر عالم محمد آمدست — اسم او محمود و احمد آمدست
تو مرد از خود نه ره گرده روی — تا نمانی در بلا و کو روی

گر ز دنیا و ز عقبی بگذری — بی ره احمد تو هم در کژروی
راه راه اوست هم دنیا و دین — سر حقیقت رحمة للعالمین
هر که در راه محمد راه یافت — سر حق را از دل آگاه یافت
احمد است اینجا احد ای مرد کار — سر حق را با تو گویم آشکار
میم را بردار احمد شد احد — فهم کن معنی الله الصمد
هست این اسرار را جای دگر — تا ازین را کی شناسد کور و کر
کور را خود از سخن زیبا چه سود — گر چه داند تا چه بانگ آید ز رود
کور دل کز راه عقبی مانده اند — روز و شب در بند دنیا مانده اند
راه مردان راه توحید آمدست — منزلش تجرید و تفرید آمدست
بگذر از هستی خود یکبارگی — تا رسی در عالم بیچارگی
بت پرستی راه شیطان آمدست — بت شکستن راه یزدان آمدست
بت شکن در راه حق ای مرد کار — تا نباشی در قیامت شرمسار
گر بخود نتوانی این بت را شکست — همتی خواه از دل یزدان پرست

حکایت مردے پاکباز که در راه بے نیازی سرافراخته بود

بود مردی پاکباز سرفراز — در ره حق بود با سوز و نیاز
نام او محمود بود ای با بصر — از ره بینش خدا بوده خبر
دائما در جنگ کفار لعین — بود آن کیخسرو روشن بین
بود یک دیر بگرد سومنات — یک بتی بودست آنجا نام لات
خلق او را خواستندی صد هزار — می پرستیدند آن بت آشکار
شاه چون آگاه شد از کار شان (شنید ۱۲) — از خیال فاسد و پندار شان
لشکری کرد آن زمان آن شهریار — بود آن لشکر بقرب صد هزار
بود اندر لشکرش مردانه مرد — همچو سام و همچو رستم در نبرد (جنگ ۱۲)
شیر مردان خدائے ره یقین — دائما در جنگ کفار لعین
جمله در ساز و سلاح آراسته — در مصاف از جان خود برخاسته
شه سپاه خویش را بیرون کشید — دامن چرخ فلک در خون کشید
شب چکیمان ندیمان را بخواند — مشورت کرد و سپه در پیش راند
چون سواران بر نشستند آن زمان — غلغله افتاد ز ایشان در جهان
بانگ تیر و ابر و بر خواست از سپا — اوج را سر بر رسیده تا بماه
چشم عالم آنچنان لشکر ندید — هیچ لشکر نیز ز یور زر ندید
بود هفتصد پیل با برگستوان — در خوری زد از برای دشمنان
این چنین بیرفت آن لشکر روان — تا رسیده در بلاد مشرکان
مشرکان را شد خبر کار سپاه — شاه محمود است آن عالم پناه
قلعه را گردند در با استوار — اندر آن قلعه برون چندین هزار
برفراز قلعه آن دم آمدند — دل پر آتش دیده پر نم آمدند
پس سپر با بر کشیدند آن زمان — و ز غراره سنگها کرده روان
لشکر محمود در پای حصار (بالینکی ۱۲) — بود استاده بقرب صد هزار
مشرکان چون سنگها انداختند — لشکر محمود جنگ آراستند
قلعه بوده سخت پر از کافران — عاجز آمد لشکر محمود از آن
شه بجا آورد آنچه جنگ بود — کس ندانست آن در قلعه گشود
شاه را آمد از آن حال ملال — گفت یا حی و قدیم ذوالجلال
تا در پروردگار بی نظیر — کار هم افتادست یا رب دستگیر
سر بسجده داشت آن شه در دعا — ناگهی از دست رفت آن پادشاه
دید مردی را نشسته غرق نور — گرد بر گردش ستاده خیل حور
بود خشتی در کف آن پیشوا — زد به برج قلعه چون آن خشت را
قلعه برهم ریخت شد رسا چو ریگ — گفت ای محمود کارت گشت نیک
لشکر او خود عیان دیده بچشم — کاندر آمد از هوا خشتی بچشم
زود بقلعه قلعه را ویران بکرد — کار دشوار آن زمان آسان بکرد
غلغله افتاد آن دم در سپاه — شاه از آن غلغل بجست از خوابگاه

شیخ را رحم آمد و پا بر کشید
شاه با لشکر ز راه آمد پدید

پس حسن رفت و بگفت ای شهریار
هست لقمان قطب عالم هوشیار

بر زبان چون مرد باشد پیش او
یکدلی بی باشی اندر کیش او

هیبتی دارد نباید دردناک
صد هزاران جان کند در ره هلاک

پیش پیشش هشت جنت مرده است
هفت دوزخ هیچ هیچ افسرده است

این جهان نزد آن جهان یک قطره دان
پیش چشمش ای شه گردون کشان

هست دارد بنهایت با کمال
هست محو اندر جمال ذو الجلال

من چو دیدم روی آن مرد خدا
هوش از من رفت افتادم ز پا

من که اتم آن زمان من گم شدم
همچنان چون قطره در قلزم شدم

بعد از آنم شیخ را آگاه کرد
با خودم آورد و ره کوتاه کرد

دل بهست او که دل اهست آمده
تا به بینی خویشتن را عیانه

پس بفرمود آن زمان شاه جهان
که فرود آیید اینجا این زمان

خیمه و خرگاه را او بر کشید
قبه چتر و علم را بر کشید

پس ایاز خاص و سلطان و حسن
هر سه رفتند پیش شیخ انجمن

چون رسیده نزد شیخ راهبر
هر سه افتادند گشتند بی خبر

شیخ شان با خویشتن آورد باز
دید آن دم روی شیخ شاهباز

پس زبان بگشود محمود آن زمان
گفت ای خاص خدا قطب زمان

جنت است از معنی روی در سومنات
قلعهٔ بتخانه را کردی خراب

در سر خشتی ببعضی در جهان
هر کجا خواهی همانجای عیان

بر امیدی آمدم از راه دور
تا بود ما را ازین صحبت حضور

روی آوردیم کاینجا بنده ایم
روز و شب در خدمت افگنده ایم

بگذرم از پادشاهی جهان
اختیار ساخت خواری جهان

در میان بندیم اینجا با صفا
سفر با گروان کنم ای پیشوا

آن برادر گفت ای محمود شاه
لشکر اسلام را هستی پناه

حق تعالی شاهیت داده خبر
خوار بگذر این شهی را ای بیخبر

در ره دین خدا مردانه باش
طالب ره در دل دیوانه باش

چون کمال خویشتن آری قباد
دار هی از خسرو و از کیقباد

آن زمان تو شاه باشی با فقیر
از همه عالم تو باشی بی نظیر

بعد از آنش گفت پیش کیقباد
رفت شاه و روی بر پایش نهاد

گفت بنگر تا چه ای بینی کنون
چون نگه کرد آن امیر ذو فنون

دید همچون شیخ قومی بیشمار
جمله در خدمت ستاده مردوار

در میان جمع مردی همچو نور
جمله را از شاه دادی از حضور

شاه دید او را و از خود رفت زود
باز شیخ او را از آن عالم ربود

گفت ای محمود پنجاه و دو صد
از وفات ما بود اندر عدد

این چنین قومی که دیدی در رسند
از سلوک ما بجان و دل زنند

جمله اندر خدمت مردان بوند
روز و شب در طاعت سبحان بوند

شیخ ایشان باشد این پیر صفا
حق تعالی داد او را احمد عطا

نام او باشد محمد ای امیر
او بمعنی و بصورت بی نظیر

حکایت استداد حیات شیخ لقمان تا هنگام بعث حضرت صاحب الزمان علیه السلام

بود لقمان چون محمد شد پدید
آن در اسرار معنی را کلید

مرشدی بود او بنهایت با کمال
دائما در قرب بود و در وصال

سر الا الله سبحان دریافته
مرکب معنی درین ره تاخته

من رآنی را بجان تجرید بود
سر احمد را در آنجا دیده بود

لیس فی الجبه روایت کرده بود
سر او ما ورای پرده بود

در انا الحق بود دائم آن همام
عارفان و عاشقان را در اعلام

سر بی جان را عیان میکرد او
جسمها را همچو جان میکرد او

سالکان را ره نمود آن پیشوا
طالبان را در کشود اندر فنا

عارفان جمله از او کامل شدند
عاشقان در صحبتش واصل شدند

زاهدان ترک نمود از ترک مرگ
اختیار خویش کرده مرگ برگ

جسم خود را در ریاضت سوختند / دیدهٔ نفس و هوی را دوختند
غیر حق در پیش او فانی شده / دائما در عین حق باقی شده
در طریقت ره روی مردانه رد / بود آن صاحب ولی بسیار ورد
پر کرامات و مقالات قوی / داشت آن مرد خدای معنوی
فاضل حق بود آن مرد خدا / صافی و عاشق بُد آن مرد صفا
سالها در راه حق بُد پیشوا / آن ولی بر حق و کان سخا
مرشدی بود او بقرب خویشتن / مثل او مرشد نبُد در انجمن
چار صد مرد مرید معتبر / بوده اندر خدمت آن راهبر
در ریاضت نفسها را سوخته / دیدهٔ اغیار هم بر دوخته
از خودی خود بکل ببریده اند / در طریق عشق صاحب دیده اند
بود پیری در میان شان عجب / می نیاسود از ریاضت روز و شب
در حقیقت جان خود بگذاشته / سالها در سوختن در ساخته
بود نام او ابوبکر فقیر / او بمعنی وز صورت بی نظیر
من درین جا سالها رفتم بدرد / خود ندیدم اندرین ره هیچ گرد
عقل من در راه او دیوانه شد / از خودی خویشتن بیگانه شد
من بدانم تا درین ره چون روم / هر نفس از عشق غرق خون شوم
لیک ما را پنج منزل در ره است / چار بگذر پنج بنشین درگه است
پس دوم منزل بود خوف و رجا / شد بسی جانها درین منزل فنا
چارمی با طینت باشد انیس / اندرین منزل شود روح نفیس
چون فرود آئی تو در کون و فساد / صد هزاران خلق همچو کیقباد
هر یکی راه گرفته اختیار / روز و شب با همدگر شان کارزار
این همی گوید که اندر راه ماست / هر که با ما نیست او مرد خدا است
اندرین منزل بسی وا مانده اند / هر یکی در کار خود در مانده اند
باز بعضی حکمت نو ساخته / در ره حکمت سخن پرداخته
باز بعضی در نجوم و در بروج / بازمانده فارغ از سیر عروج

از خودی خود برون رفته بکل / هر دو عالم را فرو شسته ز دل
در حقیقت سر نهان یافته / در شریعت راه جانان یافته
روز و شب در خدمت او زنده بود / تا کمال خویش حاصل کرده بود
یک زمان غائب نبود آن پاکباز / دائما در قرب بود و با نیاز
در ره معنی ریاضت برده بود / گوی از میدان بخدمت برده بود
صد هزاران در در دل او برگشود / صد هزاران خلق او گزیده بود
بعد و بود و پیش مریدان جهان / با کرامات و مقالات عیان
هر یکی در راه دین مردانه / در طریق عاشقی فرزانه
جمله یکتا گشت اندر بحر جان / سیر کرده در فضای لامکان
در شریعت موی می بشگافتند / در طریقت سر دین بشناختند
در ره توحید حق کوشیده اند / شربت معنی بجان نوشیده اند
شیخ را پیوسته با او بود کار / زانکه بود آن شیخ را اسرار دار
یک شبی در پیش شیخ آمد براز / گفت ای شیخ جهان پاکباز
هر زمان کین راه بی پایان تر است / هر زمان این ره بی درمان تر است
هر دمی حیرت فزو گیرد بتر / کرده ام گم اندرین ره پا و سر
چند باشد منزل این ره بگو / کی رسم در کام خویش ای نیکخو
منزل اول بود کون و فساد / ای بسا کس اندرین ره سر نهاد
سومی انس است رحلت ای فقیر / چون گذشتی رستی از نار سعیر
منزل پنجم جمال با جلال / اندرین منزل بود عین وصال
هر یکی حکم دگر کرده ز خود / هر یکی را پیش آید نیک و بد
این همی گوید که ره را بنشست / وان همی گوید که چه جا هست
این همی گوید که رهبر آدمم / وان همی گوید که مهتر آدمم
باز بعضی قال را کرده بیان / اندر ره تقلید داده صد نشان
باز بعضی در طبیعت مانده اند / همچو کوران در ره ولیعت مانده اند
باز بعضی در نتایج مانده اند / از خیال نفس خود در مانده اند

چون درآمد آن جوان در بغداد
در تفرج آمد و شد هیچ بباد

هر یکی را گشته از گرد از خویش
عاشق خود کرد در گفتار خویش

پس عجائب های گوناگون بدید
خویشتن را همزبان مجنون بدید

تا که یک ملاح خواندش ای پسر
کرد او کشتی روان را ای پسر

اندر آ در کشتی ای مرد حزین
تا ببینی آن طرف صد این چنین

اندر آ در کشتی ای مرد لطیف
تا ببینی حسن آن طرف ظریف

اندر آ در کشتی ای مرد جوان
تا ببینی آن طرف ابرو کمان

اندر آ در کشتی ای فیروز دست
تا ببینی آن طرف چشمان مست

اندر آ در کشتی و بنشین خموش
تا ببینی آن طرف صد پاره نوش

شد ز گفت آن لعین او در غلط
رفت در کشتی و شد انس و سقط

بر سر آن قصر یک دختر چو ماه
بد به پشت چشم او خال سیاه

دل ز دست خود بداد آن بیوفا
گشت عاشق بر رخ آن کافرا

خاک بر سر کرد در خون اوفتاد
عشق او از پرده بیرون اوفتاد

نه ورا هیچ نخورد آن هیچ کس
مفلس بیچاره درماند از نظر

گفت شمع و شاهدی می بایدت
بی زر این حاصل کجا می آیدت

چونکه عشق آید تو خود جانان شوی
آن زمان شایسته جانان شوی

عشق آنجا ره نماید مر ترا
عشق آنجا در گشاید مر ترا

اندرین ره عشق باید ای پسر
تا شوی در راه معنی باخبر

درد شد درمان جان عاشقان
درد شد معشوق درد بیدلان

هر که او را اندرین ره درد نیست
خاک بر فرقش که آنکس مرد نیست

درد را انگیز و بگذار از همه
درد باشد پیشوا اندر همه

درگذر از ذکر و فکر و قال و قیل
درد را انگیز چون پیشه و کشش قیل

درد ما را رهنمود در وصل یار
سر نهان کرد بر من آشکار

درد ما را از خودی فانی بکرد
در بقای حق بحق باقی بکرد

درد ما را در جهان آزاد کرد
درد آمد جان ما را شاد کرد

هر زمان در هر دمی می دید او
صد جهان و خلق را می دید او

هر طرف هنگامه استاده دید
بهر نظاره بهر سو می دوید

همچنان می رفت تا دجله رسید
در تعجب ماند چون کشتی بدید

اندر آ در کشتی ای سرو روان
تا ببینی آن طرف صد داستان

اندر آ در کشتی ام ای خوبروی
تا ببینی آن طرف صد ماهروی

اندر آ در کشتی ای مهر انور خوش
تا ببینی آن طرف صد ماهوش

اندر آ در کشتی و بنشین براه
تا ببینی آن طرف زلف سیاه

اندر آ در کشتی ای مرد نزار
تا ببینی آن طرف روی نگار

وسوسه کردش بسی آن بوالفضول
تا فریب آمد او را همچو غول

بر کناره شط یکی قصری بدید
چشم او بر گوشه آن قصری بدید

در زمان چون دید آن آزاد مرد
دل ز دست خود بداد و جان خورد

در فغان آمد ز دست آن نگار
جامه را بدرید بر تن تار تار

زار خود را پیش آن معشوق برد
گفت جانم از غم عشق تو مرد

دخترش گفت آن زمان که ای یار
گفت با من ره نما ای گلعذار

پند من بشنو خودی خود بباز
تا که عشق آید درین دم پیش باز

پند من بشنو برو این راه را
تا ببینی حضرت الله را

گر تو اندر راه حق عاشق شوی
راه حق را آن زمان لائق شوی

عشق را در روی بباید ای فقیر
درد باشد در دو عالم دستگیر

درگذر از زهد و تقلید و بیان
مرد باید اندرین راه عیان

درد آمد اندرین ره پیر راه
هر که با او راست شد آگاه شاه

درد را انگیز و ترک قال کن
جسم خود را باز درد حال کن

درد درمان دل ما آمده است
درد مهمان دل ما آمده است

درد ما را برد اندر سر جانان
درد ما را بود اندر لامکان

درد ما را داد هر دم نکته
درد ما را داد هر دم رفعتی

درد ما را کرد بینا در جهان
تا بدیدم سر پنهانی عیان

درد ما را او دوا و پناه مصطفی — درد ما را او دوا سرّ اولیا
درد ما را او دوا و جان صوفیان — درد ما را داد سوز عاشقان

درد ما را برد اندر لامکان — خود همی گشتیم با او در میان
درد ما را از خدا آگاه کرد — درد ما را با حق کوتاه کرد

درد ما را مسند قربت نشاند — بر سر مسند و عزت نشاند
درد ما را در صفحه جان بار داد — وانگهی در جان جانان در گشاد

درد آید بهر مرد او عیان — عاشق بیدرد کی باشد روان
یک صحابه بود در عهد رسول — درد و سوزی داشت آن حبّا قبول

در خبر دیدم که یحیی دائما — بود در خوف از خدای با صفا
روز و شب در گریه و زاری بُدی — دائما در ساز هشیاری بُدی

دائما از خوف حق نالان بُدی — هر زمان از کار خود حیران بُدی
از میان خلق بیرون رفته بود — در یکی کهسار او بنشسته بود

دائما بُد در تحیر آن امام — بر سر کوهش بُدی دائم مقام
ناگهان عیسی رسید آنجا پگاه — دید یحیی را میان سوز و آه

آه میکرد و بزاری میگریست — هر زمان از خوف حق می مرد و زیست
گفت عیسی رحمت حق آمدین — چند گریی ای نبی راستین

گفت یحیی هم تو در قهرش نگر — چند باشی ایمن ای صاحب نظر
همچنینش گفت کو رحمت سابق است — مرد حق را این سخن خود فائق است

گفت یحیی گر بیاید جبرئیل — آن زمان گوید مرا باشد دلیل
در زمان جبرئیل آمد با کمال — گفت میگوید شما را ذوالجلال

بگذری از خویش گردی بی نشان — بی رجا و بی خوف این نشان
بی نشان شو بگذر از نام و نشان — تا ببینی سر نهان در عیان

بی نشان شو ای پسر در راه یار — تا تو باشی در دو عالم بختیار
بی نشان شو در ره مردانه مرد — تا تو باشی در جهان آزاد مرد

بی نشان شو در میان عام و خاص — تا تو باشی پیش حق خاص الخاص
بی نشان شو ای فقیر پاکباز — تا تو باشی در دو عالم شاهباز

بی نشان شو در ره توحید باش — دائما در ترک و در تجرید باش
بی نشان شو در ره عشق ای پسر — تا ز اسرار خدا یابی خبر

بگذر از خوف و رجا ای مرد کار — تا جمال دوست بینی آشکار
بعد ازین آسایش آید ای فقیر — سالکان و طالبان را دستگیر

آنکسی چون با دوست باشد خود شوی — آنکسی چون با دوست باشد آن توی
آنکسی چون با دوست باشد طالب مطلوب شد — آنکسی چون با دوست باشد عاشق محبوب شد

آنکسی چون با دوست باشد قطره با دریا شود — آنکسی چون با دوست باشد ابر با صحرا شود
آنکسی چون با دوست باشد جسم تو چون جان شود — آنکسی چون با دوست باشد جان تو جانان شود

آنکسی چون با دوست باشد دوزخ حق جنت است — آنکسی چون با دوست باشد لعنت حق رحمت است
آنکسی چون با دوست باشد خاکدان شد آسمان — آنکسی چون با دوست باشد آسمان شد لامکان

آنکسی چون با دوست باشد نار را تو نور دان — آنکسی چون با دوست باشد شیطان شد مسلمان
آنکسی چون با دوست باشد نار را تو نور دان — آنکسی چون با دوست باشد نور را تو حور دان

آنکسی چون با دوست باشد طاعت تو در بهشت — آنکسی چون با دوست باشد گلخن تو گلشن است
آنکسی چون با دوست باشد راه تو منزل شود — آنکسی چون با دوست باشد کام تو حاصل شود

هیبت حق جمله را یکسان کند — جسمها را سر بسر چون جان کند
هیبت حق کار گر آید تمام — هیبت حق همچنین شد والسلام

حکایت آمدن سائلی در ملازمت سلطان العارفین بایزید

سائلی بنشست پیش بایزید — گفت کز لطف خدای بر مزید
دائما در راه حق مردانه — در میان عارفان فرزانه

تو شراب وصل حق نوشیده — سر اسرار خدا پوشیده
سر سبحانی ز تو شد آشکار — در میان عاشقانی نامدار

با اندیشه را در طلب بگداختی — تا کمال معرفت دریافتی
هر دو عالم را درین ره باختی — مرکب همت درین ره تاختی

زو وجود خود ز خود فانی شدی — در بقای حق بحق باقی شدی
دیدهٔ نفس بهم بر دوختی — این جهان و آن جهان را سوختی

عشق و عاشق هر دو را محبوب دان — سالک و طالب همه مطلوب دان
یافتن آنجا بود نا یافتن — گم شدن اینجا بود پیدا شدن

بعد از آن بنشین انیس با جلیس — اندرین منزل شوی تو نفیس
دائما بنشسته باشی با خدا — فارغ از کبر و نفاق و از هوا

روح تو در خلوت جانان بود — در حریم وصل با رحمان بود
یک زمان غافل نباشی از خدا — دائما از نور حق گیری صفا

سر اسرار خدا حاصل کنی — جان و دل در معرفت کامل کنی
در جلیسان با خدا و مصطفی — در جلیسان با صفا و با وفا

بود در درویشی غلامی ای غلام — سالها اندر سفر بودی مدام
بار بار دیگر او نه رفته بود — بس بیاجسته که او خو کرده بود

عمر خود را در سفر بگداخته — بهرهٔ او از سفر نا یافته
بعد از آنش گفت پیر خیر برد — تا نگردد جامهٔ جانت گرد

پس خجل شد آن پسر چون رشته دار — عشق در خیر رفت کارش گشت زار
چون پسر را حال خود آمد پدید — پیر زالی در سرای شه پدید

هر دو چشمش ابر رنگ و زندان سراز — چون بدید آن را و دل شد در گداز
یاد وی آمد آن زمان از قافله — در دلش افتاد آن دم ولوله

سر برهنه پا برهنه شد برون — از دلش میرفت هر دم موج خون
هر کرا پرسید او از مردمان — می بپرسید آن زمان از کاروان

هاتفی گفتش که ای جان پدر — قافله رفته تو ماندی بیخبر
بشنو این رمز فقیر با بصر — وصف حال تست قصه ای پسر

قافله را رهروان زین پایان — راه رفتند و رسیده در جنان
در بهشت عدن حج یا وصال — محو گشته در جمال ذو الجلال

شهر بغداد و در آنجا کعبه دان — در تعجب مانده در لهوان آن
هست آن دجله ازین جای خیال — چشم گشتی و نظر در امال

ای پسر ملاح را تو دیو دان — گفت او را ای پسر تو دیو دان
بحر دنیا آن شیطان آمدست — لا جرم در بحر کشتیبان شدست

در طلسم کشتی آن دیو پلید — صد هزاران خلق را او دیده و دید
در طلسم کشتی آن دیو تو بند — سالکان را او گشته پای بند

در طلسم کشتی آن دیو پیر — زشت را بنمود بهشت چون عبیر
در طلسم کشتی آن دیو لعین — طالبان را باز داشته از راه دین

در طلسم کشتی و لابه گری — دیو را بنمود بهشت چون پری
چه بود در راه تو در کشتی جسم — قصر را بنمود آندم از طلسم

دختر زیبا چو سنج او را نمود — بود در کشتی و ترا زشتی چه سود
دان دست خود بدادی ای غلام — همرهان رفتند در سیری مدام

عاشق دنیا شدی رفتی ز دست — در بلا و رنج ماندی پای بست
دختر نمود در دنیا لیس ظریف — در حقیقت بود زالی قلبس نحیف

همرهان رفتند حج دریافتند — کام خود در راه حق برداشتند
تو بماندی اندرین کون فساد — هر دمی کعبه نمی آید بیاد

سیر وی هر سو همی پرسی خبر — قافله رفته بماندی کور و کر
هر که او در کون ماند همچنین — کی رسد در قرب رب العالمین

هر که او در بند دنیا مانده است — بیشک او از راه عقبی مانده است
هر که او در بند دنیا باز ماند — از حیات جاودانی باز ماند

هر که روی او درین عالم بود — او کالانعام است آدم کی بود
هر که در دنیای دون در مانده است — از بقای حق چنان مانده است

هر که از دنیای دون شادان بود — بیشک اندر آتش سوزان بود
هر که را محبوب او دنیا بود — در جهنم دائما غوغا بود

هر که در دنیا بچیزی باز ماند — تو یقین میدان که از ره باز ماند
هر که در دنیا کند لابه گری — بیشکی است او ز قوم سامری

هر که در دنیا بکام دل نشست
هر که او دنیای دون را ترک کرد
هر که بنیادی این جهان بر هم شکست
هر که از دنیای و شغل او برست
هر که در دنیا بچیزی ننگرد
هر که او در راه شیطانی بود
طالب راه خدا باش ای پسر
راه رو از جان و دل ای مرد کار
نفس سگ را اندرین ره خوار کن
جهد کن تا تو درین منزل رسی
گر بمانی اندرین ره ای جوان
دائما در راه حق گریان بودے
گاه او در درد او در دسر
در ره دین بود او مردانه
بود با درد آن ولی پاکدین
همچو بود درد دل کن در اختیار
بگذر از غیر خدا و مرد باش
بگذر از کون و فساد و راه رو
بعد ازین می آیدت خوف و رجا
گاه شاه و گه رعیت آمدی
گاه طالب گاه مطلوب آمدی
گاه صوفی گاه صادق آمدی
گاه از ترس خدا بگداخته
اندرین ره زهر با نوش آمدست
اندرین ره خوف باشد یا رجا

هست در راه خدا او زیردست
گرد نعلش در دنیا هیچ مرد
در ره توحید حق باشد پرست
بر سر جنت الماوی نشست
از نعیم جاودانی برخورد
بیشک در آتش نفسانی بود
از ره شیطان ملعون کن گذر
تا شوی در هر دو عالم نامدار
جان خود در راه خود ایثار کن
در حریم واصلان مسکن رسی
در بقا در گنج مانی جاودان
وز ضعیفی چند گریان نالان بودے
گاه در درد سینه و پشت و کمر
در ره او بد دلیس فرزانه
نام او گردید بود فرد الدین
تا شوی در راه معنی بختیار
در ره توحید حق با درد باش
در حریم حضرت الله رو
شادیت با غم بود ای مرتقا
گه بکام و گه بحسرت آمدی
گه محب و گاه محبوب آمدی
گاه عابد گاه فاسق آمدی
گاه اسپ شادیت می تاختی
اندرین ره عقل با هوش آمدست
اندرین ره امن باشد یا بلا

هر کرا شد قبله دنیا امام
هر که از دنیای دون باشد غلام
هر که از دنیای دون آزاد گشت
هر که ملک این جهان بر باد داد
خانه نفس است دنیا سر بسر
هر که زندانی شده اندر جهان
در ره توحید حق مردانه باش
بگذر از نفس سیهی ای فقیر
می اندر راه و در ره وارسیست
با ولی و با نبی باشی مدام
دائما با درد بود آن مرد کار
روز و شب خفته بودی در درد و شید
درد معنی در دل او کار کرد
آشکارا بود درد آن ولی
درد را اگر بین تو در راه خدا
همچو سلمان باش در ایمان بکوش
راه مردان مرد آمد ای پسر
چون گنه کردی ز کوشش پیش پیش
یک زمان با وصل باشی ای فقیر
گاه باقی گاه فانی آمدی
گاه درد و گاه درمان آمدی
گاه عاقل گاه کامل آمدی
اندرین ره خار با خرما بود
اندرین ره درد با درمان بود
گر درین منزل بمانی ای فقیر

ماند اندر آتش سوزان مدام
در ره توحید حق باشد خواص
از نعیم جاودانی شاد گشت
در نعیم جاودانش شاد و شاد
بگذر از دنیا و شو صاحب نظر
خاک او بهتر ز خون دیگران
همچو مجنون بیدل و دیوانه باش
عاشقانه دامن مردانه گیر
بگذر از کون و مکان راحت هست
در بهشت عدن باشی شاد کام
در ره دین اگر آن شد بختیار
دائما اندوهگین و مستمند
جان و دل در راه حق ایثار کرد
بود آن محبوب الله متقی
درد آمد رهبر راه صفا
می خروشی تیر ازین اسرار پوش
درد را اگر بین بگذر ای پسر
بعده خوف و رجا آید به پیش
یک زمان در هجر باشی در زحیر
گه نهانی گه عیانی آمدی
گاه شاد و گاه گریان آمدی
گاه عاقل گاه جاهل آمدی
اندرین ره عشق با غوغا بود
اندرین ره وصل با هجران بود
گاه باشی شاد گه باشی اسیر

بگذر از خوف و رجای مرد کار   تا نمانی مبتلا پایان کار
در کرامات مقالات عیان   بود آن مرد خدا از خورده دان
در حقیقت واصل بحق بود او   دائما در عشق مستغرق بود او
شیخ گفتش که جوان خوبرو   آبله افتاده بر تن شد نکو
در جلیسان ای فقیر نوربین   صد هزاران عالم پر نوربین
در جلیسان دانسی یاد او کر   شاد بنشین و مرو تو در بدر
در جلیسان در خدا ار یاد کن   جان و دل را در ره حق شاد کن
بعد از آن بینی جمال ذوالجلال   اندرین منزل بود عین وصال
قطره اندر بحر نا پیدا شود   قطرهٔ مانده همه دریا شود
او نماید آفتاب با جمال   هر دو عالم محو گردد در جلال
سایه در خورشید گم گردد مدام   خود همه خورشید گردد والسلام
گفتهٔ بهلول از جانان بود   هر چه گوید آیت برهان بود
شیخ لقمان بود در عین وصال   محو گشته در جمال ذوالجلال
از خودی بگذشت آن مرد خدا   دائما در اصل بود آن با صفا
ذکر فکر و زهد و تقوی سوخته   جبه و وصل حقیقی دوخته
محو بود اندر جمال آن پاکباز   زان نکردی گاه بیگاه او نماز
شیخ ما چون از خودی خود نیست   در حریم حضرت سبحان هست
آنکه با سلطان نشیند در وصال   کاندر و خدمت بود عین وصال
در بخارا بود امیری پاکباز   گفت لقمان می بنگذارد نماز
در زمان برخاست اندر ره نماز   بود او با چل مرید پاکباز
هر یکی بر شیر گشته سوار   گانه پا نه ساخته از نیش مار
کوچرا ۱۲
شیخ بر دیوار نشست آن زمان   رفت آن دیوار چون اسب روان
بر نشسته هر یکی دیوار شاد   سیر و در دیوار در ره همچو باد
با قدوسش تا خیال آن جا د   تا درین ره چاکرم و کیقباد
اندران صحرای یکسر تاختند   بر سر آن چاه منزل ساختند
کنوان ۱۲

در خراسان بود قطب نامدار   شیخ عالم بوسعید آن شهریار
در شریعت پیشوای عالمان   در طریقت رهنمای صوفیان
آن مسافر آمد از ره پیش شیخ   آبله افتاده دریا همچو میخ
در جلیسان همچو مردان ای پسر   تا ز اسرار نهان یابی خبر
در جلیسان تو به بین جان جهان   سر نهان نی شنو هر دم عیان
در جلیسان آ جمال حق ببین   در جلیسان آ وصال حق ببین
همچو مردان تکیه زن در کبریا   آبله از تن ببر تو بی ریا
قطره اندر قعر دریا او فتاد   ذرهٔ خورشید بالا او فتاد
محو گردد صورت آفاق کل   جزو با کل بدل گردد بدل
آنچنان که گفت عطار امین   در کتاب منطق الطیر از یقین
گفتهٔ عطار خود از مغز بود   لیک اندر صد لباس فقر بود
گفتهٔ بهلول را توحید دان   دائمش در ترک و در تجرید دان
از وجود خویشتن فانی شده   در بقای حق بحق باقی شده
واز سلوک از طلب بگذشته بود   با جمال اندر طلب پیوسته بود
قال و قیل و علم و تقلید و بیان   ترک کرده آمده اندر عیان
هست خدمت بر وجود مرد کار   چون وجودت محو شد رستن کار
آنکه باشد دائما اندر جمال   کی بود در ذکر فکر قیل و قال
شیخ دائم محو بود اندر جمال   غیر حق در پیش بودی بی زوال
بیرو ما اورا بفرمائیم نماز   بندگی باشد درین ره بی نیاز
دست جنبانید پیر رهنمون   خیل شیران از پیش آید برون
همچنان بیشه براوان ذوفنون   شیخ را اعلام داد اندر درون
از فقیران شیخ را دیدند در   از قدم تا فرق گشته غرق نور
پیر گفت آنان فرود آمد ز شیر   من ندیدم آنچنان مرد دلیر
چون رسیدند آن همه از یکدگر   در قدوم او نهادند جبه سر
اندر آمدان زمان وقت نماز   پیر با اصحابش استادند در نماز

گفت لقمان صلاح آمد فراز / یا تو بگذارید درین موضع نماز
جمله آنادم از غودی بیرون شدند / در مقام بیخودی مجنون شدند
پیر با اصحاب قصد چاه کرد / تا که آب آرد ز چاه آن شیر مرد
می نیاید دلو در آب ای عجب / در تعجب ماند پیر و در تعب
شیخ اندر چه فگند آب و نان / آب بیرون آمد و پیشش روان
شیخ دست از خرقه بیرون آورید / از تن هر موی او خون می چکید
آن زمان گفتند لقمان اصل است / هر که بیند حالتش حاصل است
هر که باشد در جمال ای نامدار / در مقام بندگی او را چه کار
هر که جان شد جسم را با او چه کار / هر که آن شد اسم را با او چه کار
هر که واصل شد نه خرمن خوشه جست / هر دو عالم را به یک ارزن فروخت
والذین جاهدوا فرمود حق / جهد کن در راه تا گیری سبق
این گدای بینوای دردمند / دائما اندوهگین و مستمند
رهنمای خستهٔ پا درد را / رهنما این بندهٔ نامرد را
هست بهلول از قدم تا سر گناه / رحمتت کرد است پیشین پناه
پادشاها رحم کن بر جان من / در گذر از کفر و از ایمان من
پادشاها نفس شد بر من سوار / نصرتم ده تا شود پیشم حصار
ای خدای این جهان و آن جهان / رهنمای بنده را اندر عیان
ای خدای بر و بحر و آفتاب / ای خدای کوکبان و ماهتاب
ای خدای انبیا و مرسلین / ای خدای مؤمنین و مسلمین
ای خدای عاشقان عارفان / ای خدای صوفیان زاهدان
ای خدای عالمان عاملان / ذات تو بر تو ز فکرست و بیان
اول یعنی آخر یعنی ای کریم / ظاهر یعنی باطن یعنی یا علیم
تا که یا رب من مکن قهر و عتاب / گر خطائی رفته باشد در کتاب

پیر و اصحابش به طینت سو فتند / دیدهٔ عقل آن زمان بر دوختند
سر نهادند آن همه رفتند بخواب / خواب چون شد حاجت اشنان ما را
دلو را در چاه افگندند از حیا / دلو او در آب پر شد ای کیا
آمد آنادم پیش شیخ انصاف داد / روی خود در دست و پای او نهاد
پیر و اصحابش بگفتند ای همام / تو نکردی آن نماز آنجا تمام
چونکه آن حالت بدیدند آن نفر / از حدیث عشق گشتند با خبر
هر که واصل شد برو تکلیف نیست / در میان جان و دل تکلیف نیست
هر که باشد در وصال بی کمال / از همه کاری بود او را ملال
هر که واصل شد جمال حق بدید / در جمال حق جلال حق بدید
جهد کن ای دوست تا واصل شوی / یک ره و یک جهد یک دل شوی
پادشاها ره نما این بنده را / نان فقیری بیکسی افگنده را
این فقیر با حقیر هیچ کس / دائما افسانه گفته چون مگس
رهنمای بینوای راه را / رهنمای رهنمای راه را
هست از سر تا بپا آلودگی / از خدا خواهم همه پالودگی
پادشاها دست این مسکین بگیر / تا شود از لطف تو بدر منیر
ای خدای آشکار و نهان / رهنمای مومنان اندر جهان
ای خدای عرش و کرسی فلک / ای خدای روح قدسی ملک
ای خدای انبیا و اولیا / رحمت تو مصطفی و مرتضی
ای خدای عاقلان کاملان / ای خدای عابدان مخلصان
ای خدای بی نهایت جز و گشت / چون تو عشقی حد و غایت جز و گشت
ای خدای جز و حیوان و طیور / زندگی مرادمی تو او را از نور
محو گردان ای خدا بهلول را / ز آسمان از خویشتن این گل سرا
آن خطائی رفته را تصحیح کن / از کرم والله اعلم بالصواب

تمام شد

خاتمۃ الطبع

ہے وہ واحد ہر طرف کو اسکی وحدت جلوہ آرا ہے، سو کثرت اگر دیکھو تو وحدت کا تماشا ہے، ہزاران ہزار شکر بدرگاہ کارساز بے نیاز کہ اندنون مین ایک مجموعۂ معرفت کا گنجینہ نادرۂ ادوار عجوبۂ روزگار و گلدستہ زیب انجمن اہل مذاق تصوف ہے اور گلگونہ چہرۂ شاہد اہل معنی صاحب تصرف ہے عارفان عارف معنی کے لیے آئینہ حقیقت نما ہے اور واقفان مواقف یزدانی کے واسطے تجلی صورت شناہے جسمین تیرہ رسالے شامل ہین سب کے سب عمدہ اور اہل باطن کی سیر کے قابل ہین اولیاء اللہ کا کلام پر تاثیر ہے عارفین کاملین کی ہر رنگ کے لطف مذاق کی تقریر ہے اول رسالہ رہبر راہ حق جسمین طریقہ تعلیم و تلقین اشغال واذکار ہر قسم کے مراقبہ و مکاشفہ وغیرہ معارف کا بیان ہے تصنیف و تالیف سر حلقہ مجاہدان اہل عرفان جناب حاجی محمد سردار خان مغفور مرحوم ولد سیفدار خان نامور شاخ فریدخانی جاگیردار راج کردلی یہ بڑے صاحب استعداد تھے ہر علم مین دستگاہ کامل رکھتے تھے انکی تصنیفات سے اور عمدہ عمدہ کتابین ہین ازانجملہ ایک اعلیٰ درجہ کی تاریخ کی کتاب لاثانی ہے جسکا نام صولت افغانی ہے یہ ایک جامع التواریخ ہے جسمین ابتداے آدمؑ سے سب انبیاء واولیا اور جملہ فرمان روایان ہند کا مفصل احوال ہے خصوص انساب اقوام افغان اور انکے شعب اور فروعات کو کمال تحقیقات سے لکھا ہے اور ہر خاندان افغان کا اسمین شجرہ بھی منقوش ہے یہ کتاب اس مطبع مین مطبوع ہو کر عالم پسند ہوئی و علیٰ ہذا کتاب نافع الخلائق بھی اسی مصنف علام کی تصنیف ہے جسمین صدہا نقوش واعمال مجرب اور طرح طرح کے منتر اور افسون اور نیر نجات شامل ہین بطور خود جناب مصنف محتشم الیہ نے اس رسالہ رہبر راہ حق کے ساتھ اور بارہ رسالے عارفین کاملین کے مجتمع کر کے نہایت کارآمد مجموعہ مرتب کیا ازانجملہ دوسرا رسالہ تحفۃ العاشقین ہے از شاہ محمد عبد الصمد طاب ثراہ تیسرا رسالہ الف یا سے وجھن از سیان وجھن چوتھا رسالہ بھجن شاہ محمد عبد الصمد مرحوم پانچوان رسالہ مثنوی اللہ نام جیو رے بھائی چھٹا رسالہ پریم نامہ حاجی ولی شاہ کا ساتوان رسالہ مثنوی چشم کشا کہ جلوہ دیدار آٹھوان رسالہ بسیر نامہ حضرت فرید الدین عطار نوان رسالہ مثنوی شاہ بوعلی قلندر دسوان رسالہ حضرت شمس تبریز گیارھوان رسالہ ترجیع بند راجا عارف باللہ بارھوان رسالہ رموزات الحقیقت تیرھوان رسالہ مثنوی حضرت شیخ بہلول یہ

نہایت عمدہ مجموعہ مغتنم روزگار ہے جو اہل بصیرت ملاحظہ فرماوینگے تو دیکھینگے کہ یہ ایک مجموعہ عجیب و غریب ہے سابق حیات مصنف میں حسب فرمایش جناب مصنف طبع ہوا اور کمال خواہش سے بکا اب موافق اصرار اہل شوق کے مکرر طبع کی نوبت آئی بارے افضال خدا سے مجموعہ تیرہ کتاب رہبر راہ حق کا بمقام کانپور مطبع نامی منشی نول کشور صاحب سی آئی ای دام اقبالہم ماہ مئی سنہ ۱۸۹۱ء میں چوتھی مرتبہ زیور طبع سے آراستہ ہو کر اشاعت پذیر ہوا خداوند عالم مرغوب و محبوب اہل عالم فرماوے بمنہ و کرمہ

تمت

اطلاع

اس مجموعہ کی جسمیں حسب تفصیل ذیل رسالے شامل ہیں تحفۃ العاشقین۔ الف بے وجہین۔ گنجین شاہ محمد عبد الصمد۔ مثنوی اللہ نام جیپور سے بھائی۔ پریم ناٹہ حاجی ولی شاہ کا۔ مثنوی چشم بکشا کہ جلوہ دیدار۔ بشیر ناصب مثنوی شاہ بو علی قلندر۔ حضرت شمس تبریز۔ تسبیح بندہ راجا عارف باللہ۔ رموزات حقیقت مثنوی حضرت شیخ بہلول

رجسٹری حسب منشاء ایکٹ ۲۵ سنہ ۱۸۶۷ء ہو گئی ہے کوئی صاحب بلا اجازت قصد طبع نفرماویں۔ فقط

المشتہر
مینیجر نول کشور پریس کانپور